

۱۲

اسلام پشت پنجره توی تاریکی نشسته بود. حاشیه‌ای از مهتاب افتاده بود توی پستو. صدای پاپاخ از بیرون بیل شنیده می‌شد. چند نفر کنار استخر قدم می‌زدند. اسلام خم شد و نگاه کرد. مشدی بابا و اسماعیل و پسر مشدی صفر را دید که گوش به گوش هم راه می‌روند و زیر لبی حرف می‌زنند و می‌خندند.

۱۳

فردا صبح مشدی بابا آمد سراغ اسلام که رفته بود و می‌خواست چرخ‌های گاری را سوار بکند.

مشدی بابا گفت: «مشد اسلام، می‌خواستم چیزی بهت بگم.»

اسلام گفت: «چی می‌خوای بهم بگی؟»

مشدی بابا گفت: «می‌دونی که تو بیل هو افتاده؟»

اسلام گفت: «هو چی افتاده؟»

مشدی بابا گفت: «که تو می‌خواستی تو سیدآباد زن بگیری؟»

اسلام گفت: «من نمی‌خواستم زن بگیرم، تازه اگه این کار را می‌کردم گناه بود؟»

مشدی بابا گفت: «میگن تو و مشدی رقیه را دیده‌ن که پشت یکی از بام‌ها خوابیده

بودین بغل هم.»

اسلام گفت: «کی می‌گفت؟»

مشدی بابا گفت: «دیشب تو میدان پشت خانه مشد صفر جمع شده بودن و پسر مشد

صفر هم اومده بود و رفته بود بالای هیزم‌ها و می‌گفت که چه جوری با سیدآبادی‌ها

اومده و پشت بام طویله پیدات کرده که با مشدی رقیه بغل هم بودین.»

اسلام گفت: «بیلی‌ها چی می‌گفتن؟»

مشدی بابا گفت: «اونا باورشون شده بود.»

اسلام گفت: «تو چی؟»

مشدی بابا گفت: «من؟ من که باور نکردم.»

اسلام گفت: «چی گفتی؟ چه کارشون کردی؟»

مشدی بابا گفت: «گفتم که این وصله‌ها هیچوقت به مشد اسلام نمی‌چسبه.»

اسلام گفت: «دیگه؟»

مشدی بابا گفت: «و بهشون گفتم هرکی پشت سر مشدی اسلام حرف بزنه، محکم می‌زنم تو دهنش.»

اسلام خندید و چیزی نگفت و دوباره رفت سر وقت گاری.

۱۴

طرف‌های غروب، مشدی اسلام از صحرا آمد. گاری انباشته بود از یونجه و اسلام نشسته بود بالای یونجه‌ها. کنار باغ اربابی که رسید، آمد پایین و یونجه‌ها را خالی کرد. هوا آرام آرام تاریک می‌شد که کارش تمام شد.

اسلام دور و برش را نگاه کرد. ماه، باد کرده و خاکستری از لای شاخه‌ها پیدا بود. اسلام که خواست سوار شود، مرد غریبه‌ای سوارگاری کوچکی پیدا شد که با عجله آمد و ایستاد و اسلام را نگاه کرد و گفت: «نمیای بریم سیدآباد؟»

اسلام وحشت کرد و گفت: «نه، من نمیرم.»

غریبه گفت: «پس میری کجا؟»

اسلام گفت: «میرم خانه‌م.»

غریبه گفت: «خانه‌ات نرو مشد اسلام.»

اسلام گفت: «پس کجا برم؟»

غریبه گفت: «بهتره که از بیل بزنی و بری بیرون، تو دیگه تو بیل نمی‌تونی سرتو بالا بکشی.»

اسلام گفت: «تو از کجا میای؟»

غریبه گفت: «من از این جا رد می‌شدم. تو بیل کاری نداشتی.»

و شلاقش را بلند کرد و راه افتاد. اسلام ایستاد و نگاهش کرد. غریبه رفت و توی تاریکی ناپدید شد. از دوردست صدای زنگوله‌ای بفهمی نفهمی به گوش می‌رسید. اسلام گاری را پشت باغ اربابی ول کرد و خودش آمد توی ده و رفت طرف میدان پشت خانه مشدی صفر.

مردها نشسته بودند دور هم و مشدی بابا رفته و نشسته بود روی هیزم‌ها و تندتند حرف می‌زد و بیل‌ها گوش می‌دادند. فانوس کوچکی بالا سر مشدی بابا روشن بود.

اسلام خودش را کشید کنار دیوار و ایستاد. مشدی بابا گفت: «بعدش با مشد حیدر میرن بالا و پایین که میان پاهای اسلام دیگه رو زمین بند نمی‌شده.»

صدای پسر مشدی صفر از پشت هیزم‌ها بلند شد که گفت: «مشد حیدر نمیاد پایین، اون بالا میمونه و اسلام تنهایی میاد پایین.»

مشدی بابا گفت: «آره، تنها میاد پایین و همه جا رو می‌گرده که مشدی رقیه را پیدا بکنه و نمی‌تونه. میره می‌شینه رو کنده هیزم و ساز می‌زنه که مشدی رقیه میره سراغش. دوتایی بلند میشن و میرن پشت بام. سیدآبادی‌ها هم پشت سرش و بالاخره وقتی پیدا بشون می‌کنن که پشت بام طویله... بله دیگه، چادر مشدی رقیه افتاده بود یه گوشه و بقیه‌ش هم که معلومه. سیدآبادی‌ها فکر آبروی بیل را می‌کنن و بی‌سر و صدا اسلام را برمی‌گردونند. دو ساعت بعد اسلام پیدايش میشه که میاد و از نردبان آویزان میشه و از اون بالا می‌خوره زمین...»

اسلام برگشت و آمد توی کوچه صدای مشدی بابا از دور شنیده می‌شد که بلندبلند می‌گفت: «تا صبح میمونه رو زمین و بعد که میرن سراغش می‌بینن که بالا آورده و نربان افتاده رو سینه‌اش و به خیالشون که...»

اسلام با قدم‌های بلند دور شد و دیگه چیزی نشنید.

۱۵

صبح آفتاب نزده، اسلام سازش را برداشت و با بز سیاهش آمد بیرون. ساز را گذاشت کنار سنگ سیاه مرده‌شوری و رفت طرف خانه کدخدا. از روی دیوار پرید توی حیاط. بیل و کلنگ را برداشت و آمد بیرون. رفت و زمین جلو خانه‌اش را کند. خاک که آماده شد. آب آورد و گل درست کرد و رفت پنجره را باز کرد و داخل اتاق را نگاه کرد. کفش‌هایش را کند و انداخت وسط اتاق روی چرخ‌ها و تکه‌های گاری که شب گذشته باز کرده و چیده بود روی هم. اتاق تاریک بود. در بچه پستو و سوراخ‌های پشت بام را اول شب گرفته بود. خوب که اتاقش را تماشا کرد پنجره را بست و شروع کرد به گل گرفتن. آفتاب که زد بیل‌ها آمدند بیرون و جمع شدند دور استخر و اسلام را تماشا کردند که لباس عزاداری پوشیده بود و عرق‌ریزان کار می‌کرد. مشدی بابا تا اسلام را دید برگشت و سراغ اسماعیل را گرفت و گفت: «بدو پیش کدخدا و بهش بگو که خودشو فوری برسانه

دم خانه اسلام.»

اسماعیل گفت: «کدخدا که مریضه.»

مشدی بابا گفت: «باشه، بگو بیاد، مشدی اسلام می‌خواد از بیل بره.»

اسماعیل گفت: «راستی می‌خواد بره؟»

برگشت و دوید طرف خانه کدخدا. مشدی بابا با صدای بلند گفت: «های مشد

اسلام!»

اسلام برگشت و نگاه کرد و چیزی نگفت.

مشدی بابا دوباره صدایش کرد: «های های مشد اسلام، آهای.»

باباعلی که سرش را از درِ بچه چهار دیواری آورده بود بیرون، گفت: «چه کار می‌کنی

مشد اسلام؟»

تنه فاطمه به زن‌ها گفت: «مشد اسلام خانه شوگل می‌گیره.»

مشدی بابا گفت: «های مشد اسلام! چرا خانه توگل می‌گیری؟»

اسلام گفت: «دلم می‌خواد که خانه موگل بگیرم.»

مشدی بابا گفت: «مگه طوری شده؟»

اسلام گفت: «هیچ طوری نشده.»

مشدی بابا گفت: «چرا این کار را می‌کنی؟ می‌خوای جایی بری؟»

اسلام گفت: «خانه مال خودمه. هر کار دلم بخواد می‌کنم و هر جام دلم بخواد میرم.»

مشدی بابا گفت: «مگه طوری شده؟ کسی چیزی گفته؟»

اسلام جواب نداد. کارش را تمام کرد و آمد پایین. تمام سوراخ‌ها و درِ بچه‌ها را گل

گرفته بود. خانه مانند گنبدی شده بود که از روی زمین صاف روئیده و بالا آمده بود. رفت

اسب را از خلوتی پشت خانه آورد و ول کرد کنار استخر. بز سیاه که ایستاده بود و

جماعت را نگاه می‌کرد رفت طرف اسب. اسلام هم رفت کنار سنگ سیاه مرده شوری و

سازش را برداشت و آویزان کرد به شانه‌اش که کدخدا با چوب‌های زیر بغل پیدا شد.

صورت کدخدا باد کرده بود و پاهای آب آورده‌اش را به زحمت روی زمین می‌کشید.

اسلام گفت: «کدخدا، می‌آمدم بینمت. تو چرا آمدی بیرون؟»

کدخدا وحشت زده گفت: «جایی می‌خوای بری مشد اسلام؟»

اسلام گفت: «من دیگه باید برم. تو بیل نمی‌تونم بمونم.»

کدخدا گفت: «تو نباید بری مشد اسلام. چیزی از عمر من باقی نمونده، امروز فردا رفتنی‌ام. مگه نمی‌خوای منو کفن و دفن بکنی؟»

اسلام گفت: «من که دلم نمی‌خواد برم. اما طوری شده که باید برم.»

کدخدا گفت: «چه خبر شده؟ کسی کاری کرده؟ آگه کرده کی کرده؟»

بیلی‌ها که دورادور کدخدا و اسلام ایستاده بودند جواب ندادند.

کدخدا گفت: «مشد اسلام، آگه بری دیگه تو بیل کسی پیدا نمیشه که کاری از دستش بر بیاد. آخه چرا می‌خوای بری؟»

اسلام گفت: «از اینا پرس. من که رفتم همه را از مشد بابا پرس.»

بیلی‌ها یک صدا گفتند: «نرو مشد اسلام. نرو.»

اسلام گفت: «نرم؟ بمونم که هر روز قیافه شماها را ببینم، حرف‌هاتونو بشنوم؟ مگه دیروز یادتون رفته؟»

کدخدا گریه کرد و گفت: «آخه چی شده؟ چرا چیزی به من نمیگین؟»

اسلام رفت و کدخدا را بغل کرد و پیشانی‌اش را بوسید و برگشت، بی‌آنکه چیزی بگوید رفت طرف جماعت. جماعت کنار رفتند. اسلام راه افتاد طرف جاده. جماعت نگاهش کردند. کدخدا نشست روی خاک‌ها و با صدای گرفته‌ای گفت: «چه کارش کردین؟ چه کارش کردین؟ چه بلایی سرش آوردین؟»

و های‌های گریه کرد. مشدی بابا گفت: «من نمی‌دونم، من هیچ‌چی نمی‌دونم.»

پاپاخ و بز سیاه اسلام از میدان پشت خانه مشدی صفر پیدا شدند و آمدند و از بین جماعت رد شدند و چند قدم دنبال اسلام رفتند و بعد ایستادند به تماشای اسلام. و اسب با سر آویزان رفت کنار بید. با چشمان نیم‌بسته زمین را نگاه کرد، زبان خشک و بزرگش را بیرون آورد و شروع کرد به لیس‌زدن سنگ سیاه مرده‌شوری، از گوشه لب‌هایش تکه‌های دلمه شده خون بیرون می‌ریخت.

سه روز بعد، طرف‌های غروب که هوا ابری و تیره بود. اسلام کاسه بزرگ سازش را زیر بغل گرفته بود و پا پیاده در پیاده‌روهای شهر می‌گشت، ساز می‌زد و آواز می‌خواند. جماعت که از روبه‌رو می‌آمدند، کنار می‌رفتند، می‌ایستادند و دهاتی پیر را با پیرهن سیاه

و ساز هجیبش تماشا می کردند. آوازش را می شنیدند، می خندیدند و به طرفش پول می انداختند.

اسلام از یک خیابان به خیابان دیگر می پیچید و عده ای را به دنبال خود می کشید. مشدی اسلام ساز می زد، بچه ها می خندیدند و بزرگ ترها با حیرت نگاهش می کردند.

۱۷

از دور صدای ساز تنهایی می آمد و صدای خنده جماعتی که آرام آرام نزدیک می شدند. پشت نرده های مریض خانه، مریض ها جمع شده بودند و سرک می کشیدند تا ساز زن را ببینند. آواز آشنا نزدیک تر می شد. و کاج های بلند مریض خانه بی حرکت ایستاده بودند.

۱۸

سه روز بعد، طرف های غروب که هوا ابری بود و تیره و نمناک بود، مشدی رقیه و مشدی حیدر و دو جوان سیدآبادی با دوتا اسب آمدند توی بیل. مشدی بابا که سرش را از سوراخ بالای در آورده بود بیرون، آن ها را دید که آمدند و کنار استخر ایستادند. هیچ کس توی آبادی پیدا نبود. بز سیاه اسلام نشسته بود جلو پنجره گل گرفته و چرت می زد.

مشدی بابا با صدای بلند گفت: «های های، سیدآبادی ها، دنبال کی می گردین؟» سیدآبادی ها برگشتند و نگاه کردند و مشدی بابا را ندیدند. مشدی بابا کلاهش را گذاشت سرش و آمد بیرون. چند زن و مرد بیلی هم آمدند بیرون و دور تازه واردها جمع شدند. اسب ها رفتند کنار استخر و سرهاشان را آویزان کردند توی استخر. پسر مشدی صفر پیدا شد و جوان ها صدایش کردند.

پسر مشدی صفر گفت: «آمدین چه کار؟»

سیدآبادی اول گفت: «آمدیم سراغ مشد اسلام.»

پسر مشدی صفر گفت: «چه کارش دارین؟»

سیدآبادی دوم گفت: «کارش داشتیم.»

پسر مشدی صفر به مشدی رقیه اشاره کرد و چشمک زد و آهسته گفت: «این کارش داره؟»

مشدی رقیه برگشت و عصبانی نگاهش کرد و گفت: «آره، من کارش دارم. به تو ربطی داره؟»

مشدی بابا که فهمید سراغ کی آمده‌اند گفت: «مشد اسلام رفته شهر.»

مشدی حیدر گفت: «رفته شهر؟ کی برمی‌گرده؟»

مشدی بابا گفت: «معلوم نیست که کی برمی‌گرده، شاید هم که برنگرده، خدا میدونه.»

مشدی رقیه گفت: «نگفته که کی برمی‌گرده؟»

مشدی بابا گفت: «من نمی‌دونم، هیشکی هم نمی‌دونه. اوناهاش، اونهم خانه‌شه که گل گرفته و رفته.»

مشدی رقیه به مشدی حیدر گفت: «چه کار بکنیم؟»

هر دو برگشتند، خانهٔ اسلام و بز سیاه اسلام را نگاه کردند.

مشدی بابا گفت: «طوری شده؟»

مشدی حیدر جواب نداد. مشدی رقیه گفت: «چه کار بکنیم؟»

مشدی بابا به جوان‌ها گفت: «خبری شده؟»

جوان‌ها شانه‌ها را بالا انداختند و چیزی نگفتند. مشدی رقیه رفت کنار اسب‌ها و دستش را گذاشت پشت یکی از اسب‌ها و با صدای بلند گفت: «نمیدونم چه کارشان بکنم.»

برگشت و دوباره خانهٔ اسلام را نگاه کرد. مشدی بابا و پسر مشدی صفر جلوتر رفتند و اسب‌ها را نگاه کردند که پاهایشان را باز گذاشته، سرهایشان را آویزان کرده بودند توی استخر، دهان هر دوتایشان نیمه‌باز بود و دلمه‌های ارضوانی‌رنگ خون از حلقومشان می‌جوشید و کف می‌کرد و بیرون می‌آمد و تکه‌تکه می‌ریخت توی استخر و جان می‌گرفت، مثل قورباغه‌های ریز و درشتی که از فاضل آب تنگ و تاریکی نجات یافته به استخر پرلجنی رسیده باشند.

«عزاداران بیل»

## آشفته حالان بیدار بخت

۱

ملاقات بسیار عاشقانه و تاریخی ئی. جی. پروفراگ با میس لمپتون در باب End Groove واقع در چهار راه کج و معوج محله پرتی به نام South Wimbledon شهر لندن، درست روبه روی دهانه پر خمیازه ایستگاه قطار زیرزمینی، دقیقاً یک ایستگاه مانده به ایستگاه Morden یعنی آخرین ایستگاه خط سیاه.

ایستگاه Morden شهرت فراوانی در این شهر بزرگ دارد. چرا که چند سال پیش ترمز قطار نگرفت و صدها نفر در تصادف قطار با دیوار ایستگاه جان خود را از دست دادند و یا نیمه جان شدند. بدین جهت است که بیشتر مسافرین ایستگاه «مردن» در ایستگاه قبلی یعنی ایستگاه South Wimbledon پیاده می شوند که مثلاً به دیوار روبه رو نخورند و جان خود را از کف ندهند. هر چند که مدت هاست قطار خط سیاه همیشه از دیوار «مردن» فاصله می گیرد. با وجود این مسافرین خرافاتی که تقریباً اکثر مسافرین هستند در ایستگاه قبلی پیاده می شوند و با پله های برقی خود را به بالا می رسانند. بیشتر مسافرین پیش از آن که وارد خیابان شوند از دکه های دور و بری شکلات و سیگار می خرند و یا با بی تفاوتی آب میوه ای می نوشند و عده معدودی مستقیماً وارد پاب می شوند.

پاب End Groove چنان که عرض شد درست روبه روی ایستگاه قرار دارد، ظاهر این میخانه بسیار عالی است، سر در قدیمی، پنجره های مشبک عهد بوقی، در لولایی که در همه جهات می چرخد و چراغ های زینتی کم نوری که تقریباً بیشتر ساعات روشن است.



البته ظاهر مجلل پاب در آن محله درب و داغون و خاک گرفته، برای جلب مشتری چندان تأثیری ندارد.

پشت پیش‌خوان معمولاً چند خدمتکار ایستاده‌اند، مردی با کراوات سرمه‌ای و قیافه‌ای بشاش، زن چاقی که تا لیوانی را پر کند، جان مشتری را به لب می‌رساند و زن جوانی که ادا و اطوار دخترکانی را دارد که انگار در انتظار خانه بخت هستند، در حالی که همیشه دوسه بچه مریض احوال را به دنبال می‌کشد.

اما مشتریان پاب آدم‌های جالبی هستند. در همسایگی پاب مؤسسه مفلوکی هست به نام مؤسسه کفن و دفن «هالی‌رز» بغل دست آن مؤسسه دیگری هست جهت انجام مراسم عقد و عروسی به نام «هالی‌رز» و کنار آن عتیقه‌فروشی مفصلی است گرد و خاک گرفته به نام «هالی‌رز» و کنار آن مغازه کوچکی است که لباس مرده‌ها را حراج می‌کند و تمام سال پشت شیشه آگهی حراج چسبانده است و بعد یک سری مغازه اغذیه‌فروشی با بوی تند ادویه‌جات هندی که فروشندگانش بیشتر پاکستانی هستند و بالاخره یک کتابفروشی بزرگ بی‌مشتری، که یک انجیل خطی را پشت ویتترین به تماشا گذاشته، نام این کتابخانه هم به ناچار «هالی‌رز» است.

صاحب و کارکنان این مؤسسات معتبر، مشتری دائم پاب هستند.

ساعت یازده و نیم صبح که پاب باز می‌شود، کارکنان مؤسسه دفن و کفن «هالی‌رز» با لباس‌های مشکی و چروکیده وارد پاب می‌شوند. برخلاف مشتریان دیگر، به جای آن که جلو پیش‌خوان جمع شوند، دور میز بزرگی می‌نشینند و صاحب عزاء، که عزیزش را با دست آن‌ها به خاک سپاه سپرده، جلو می‌رود و به تعداد حضرات سفارش آبجو می‌دهد، و در چند رفت و آمد روی میز را پر لیوان می‌کند. یکی از مشتریان دائمی پاب پیرمرد چاق و آبله‌رویی است که معروف است از زمان چارلز دیکنز به آن پاب رفت و آمد داشته. مردی است که هر روز چندین ساعت پشت ویتترین کتابخانه «هالی‌رز» می‌ایستد و صفحه نود و چهارم انجیل خطی را می‌خواند و می‌خواند و باز می‌خواند. این مرد هیچوقت تنها نیست، همیشه با دو سگ پیرتر از خود که هر دو از یک چشم کورند، ظاهر می‌شود. یکی از سگ‌ها عادت بسیار بدی دارد، مدام آه می‌کشد، آه که نه، انگار دود سیگاری را بیرون می‌دهد. و سگ دیگر، انگار که شوخیش گرفته باشد، هر از چند گاه با چشم کورش چشمک می‌زند. پیرمرد انجیل‌خوان، برخلاف کارکنان مؤسسه دفن و

کفن، هروقت وارد باب شود، مستقیم جلو پیش خوان می‌رود، و سگ‌های وفادار و نجیبش روی دو چارپایه می‌نشینند و مدام آبجوخوری اربابشان را تماشا می‌کنند و در واقع مواظبند که موقع پرداخت پول اشتباهی پیش نیاید. و به دفعات مشتریان دیگر دیده بودند که هر سکه اضافی را که پیرمرد روی میز گذاشته آن‌ها با زبان رنگ پریده و دراز خود کنار می‌کشند. مشتری دیگر مرد میان‌سال چروکیده‌ای است با یک خصلت استثنایی، این مرد بدبخت تا لیوان آبجو را جلو خود ببیند به خنده می‌افتد، خنده‌ای که شبیه صدای چرخ خیاطی است، چرخ خیاطی کهنه‌ای که ماسوره‌اش زنگ زده، ولی بعد از خوردن چند لیوان یک‌مرتبه می‌زند زیر گریه. و گریه‌اش هم تقریباً شبیه صدای چرخ خیاطی است.

بعد چند پیرزن بزرگ‌کرده که پیش از ورود به باب پول‌های خود را می‌شمارند و مدام به همدیگر تعارف می‌کنند. با ورود آن‌ها باب حالت شادی به خود می‌گیرد. حضور آن‌ها، حتی اگر مشتری دیگری در کار نباشد، فضای مرده میخانه را به شدت گرم می‌کند. و بعد پدر و پسری که بسیار شیک‌پوشند و بسیار شبیه هم، تنها وجه تمایزشان در سن و سالشان است، پدر پنجاه‌ساله و پسر بیست‌ساله. هر دو ساکت و آرام، هردو افسرده، هردو سربه‌زیر و خسته. مشتری دیگر، مرد جوانی است که مدام ساندویچ می‌خورد و غرق شدن یک کشتی بادی را در یک دریای طوفانی تماشا می‌کند. تابلوی بزرگی را که، اگر گرد و خاکش را می‌گرفتند، شاید کشتی غرق نمی‌شد و به سفر ابدی خود ادامه می‌داد.

و مشتریان دیگر آدم‌های معقولی هستند، نرسیده گلویی تر می‌کنند، چشم‌شان به بیرون است با عجله لیوان خود را خالی می‌کنند و می‌زنند به بیرون. عده‌ای هم هستند که نیاز به دستشویی دارند یا به تلفن عمومی، و وقتی کار خود را انجام دادند، نمی‌توانند از خوردن اشربه خودداری کنند. گاه دختر جوانی وارد می‌شود و چندین و چندبار دور خود می‌چرخد و بیرون می‌رود. و یا پسرکی که ته‌مانده سیگاری را آتش می‌زند و آبجویی سفارش می‌دهد و تلاش می‌کند با بغل‌دستی خود سر صحبت را باز کند. مشتریانی که پول زیادی دارند سیگار برگ می‌خرند، و مرد بسیار لاغری که می‌گویند ایام قدیم بازیگر تئاتر بوده، ته‌مانده گیل‌اس‌ها را بالا می‌زند و روی میزها را پاک می‌کند.

آقای ئی. جی. پروفراگ وارد پاب می‌شود. عینکی است و قد کوتاهی دارد، روزنامه‌ای زیر بغل زده است، آقای ئی. جی. پروفراگ دوروبرش را نگاه می‌کند. آقای ئی. جی. پروفراگ تمام میزها و نیمکت‌های پشت میزها را از نظر گذراند. نه، نیامده است.

به طرف پیش‌خوان می‌رود، دختر چاق و مستی به او چشمک می‌زند، آقای ئی. جی. پروفراگ به هیچ‌کس توجه نمی‌کند. یکی از سگ‌های پیرمرد انجیل‌خوان، با تنها چشمش مواظب اوست. آقای ئی. جی. پروفراگ دستور یک لیوان آبجو می‌دهد، و بعد سیگاری روشن می‌کند، و تا لیوان پر شود، برمی‌گردد و به بیرون خیره می‌شود و بعد سکه‌ای روی میز می‌گذارد و لیوانش را برمی‌دارد و می‌رود پشت میز وسطی می‌نشیند. خاصیت میز وسطی این است که هم کوچک است، هم هرکس که از در وارد شود، متوجه می‌شود.

ئی. جی. پروفراگ سیگارش را در جاسیگاری می‌گذارد و عینکش را پاک می‌کند و لبی به لیوان می‌زند و روزنامه را باز می‌کند. هیچ مطلب مهمی نیست. عنوان‌ها کسل‌کننده است. فیلم تازه‌ای ساخته نشده، تئاتر تازه‌ای روی صحنه نیامده، کتاب جدیدی چاپ نشده است. ئی. جی. پروفراگ روزنامه را تا می‌کند و صفحه جدول را روی میز می‌گذارد. جرعه دیگری می‌نوشد و خودکارش را بیرون می‌آورد و فکر می‌کند. یک کلمه هشت حرفی.

ئی. جی. پروفراگ فکر می‌کند که اگر آن کلمه نه حرفی بود، راحت‌تر بود. ئی. جی. پروفراگ بی‌جهت فکر می‌کند. افکار شاعرانه ئی. جی. پروفراگ همیشه چنین است و آرزو می‌کند که این ستون، کاش به جای عمودی افقی بود. ئی. جی. پروفراگ اعتقاد دارد که حافظه‌اش معضلات عمودی را زودتر از مشکلات افقی می‌تواند حل کند. آقای ئی. جی. پروفراگ مدام ستون‌های افقی را عمودی می‌گیرد و از این که ستون‌های عمودی افقی شده‌اند دلخور می‌شود و حالت روحی بدی را پیدا می‌کند. چرا که مشکل دیگری بر مشکلاتش اضافه می‌شود. ستون افقی جدید ده حرف می‌خواهد و سؤال مطرح شده در واقع هشت حرفی است. ئی. جی. پروفراگ سرش را بالا می‌گیرد و می‌خندد. و جوانکی که غرق شدن کشتی را تماشا می‌کند از خنده ئی. جی. پروفراگ دلخور می‌شود.

ئی. جی. پروفراگ خشم جوان آشفته را به هیچ می‌گیرد، چرا که یک مرتبه کلمه‌ای را پیدا می‌کند که در مربع‌های خالی جدول جا می‌گیرد. کلمه دوم ساده‌تر و زودتر پیدا می‌شود. ترس ئی. جی. پروفراگ فرو می‌ریزد. بله، بزودی تمام مربع‌ها پر خواهد شد. لیوانش را برمی‌دارد و به در خیره می‌شود، جرعه‌ای می‌خورد و بلند می‌شود و می‌رود و از پشت شیشه خیابان را نگاه می‌کند. برمی‌گردد و جرعه دیگری می‌نوشد. پیرمرد انجیل خوان معاصر چارلز دیکنز با سگ‌هایش بیرون می‌رود. ئی. جی. پروفراگ ساعتش را نگاه می‌کند دنبال کلمه بعدی می‌گردد. این کلمه هفت حرف دارد. معادل درخواستی طراح جدول مطلقاً به ذهنش خطور نمی‌کند. و مهم این که ئی. جی. پروفراگ اصولاً با عدد هفت میانه خوبی ندارد. میانه که نه، حقیقت این است که از عدد هفت متنفر است. ئی. جی. پروفراگ خرافاتی نیست. برای نفرتش از عدد هفت دلایل متعددی دارد. او در زمان بچگی، هفت بار گرفتار بیماری‌های عفونی بوده، و در اوایل جوانی هفت بار در عشق و عاشقی شکست خورده و هفت شعر مفصلش را حتی روزنامه‌های بنجل حاضر نشده بودند، چاپ کنند. اما ئی. جی. پروفراگ در حل جدول کلمات متقاطع بسیار استاد است. همیشه ستون‌های عمودی را راست و ریس می‌کند و در نتیجه معلوم است که ستون‌های افقی نیز به تدریج پر خواهد شد.

لیبی تر می‌کند و مشغول می‌شود.

برای ئی. جی. پروفراگ خوردن آبجو بهانه بزرگی برای وقت‌کشی است. اگر دیگران در یک ربع ساعت یا نیم ساعت یا سه ربع ساعت می‌توانند سه یا شش یا نه لیوان آبجو را سرریز تغار شکم بکنند، ئی. جی. پروفراگ می‌تواند با یک لیوان کوچک آبجو ساعت‌های طولانی بازی کند. بدین ترتیب با این که یک سوم جدول حل شده، هنوز او یک پنجم لیوان را سر نکشیده است. و باید در نظر داشت که امساک در نوشیدن دلیل عدم توجه یا عدم علاقه ئی. جی. پروفراگ به نوشابه نیست. او در حالی که جدول حل می‌کند، منتظر هم هست. منتظر میس لمپتون.

تا این لحظه، شاید بیش از بیست بار ساعتش را نگاه کرده است. ساعت به سرعت جلو می‌رود و لیوان آبجو با کندی حجم خود را کم می‌کند و کلمات سنگین و سنگین‌تر می‌شوند، یعنی سنگین و سنگین‌تر نمی‌شوند، شکار آن‌ها برای ئی. جی. پروفراگ از شکار فیل نیز مشکل‌تر می‌شود. قبل از این که به فکر پرکردن جدول باشد، دنبال عبارات

بد و بیراهی است که می‌تواند ابداع کند و این انتظار کشنده را معنی ببخشد. اما ئی.جی. پروفراگ بسیار مهربان است، دلش نمی‌آید دربارهٔ عشقی که به آن امید زیادی بسته و فکر می‌کند که سرانجامی خواهد داشت، نه تنها ناسزا بگوید که ناسزا نیز فکر کند. و تازه می‌داند که میس لمپتون همیشه دیر می‌آید، اما می‌آید. از این فکر خوشحال و خاطر جمع می‌شود، عینکش را روی پیشانی می‌گذارد و به ردیف مرتب بطری‌های قفسهٔ پشت پیش‌خوان خیره می‌شود، خیره می‌شود و می‌خندد. سه نفر از کارکنان مؤسسهٔ کفن و دفن «هالی‌رز» که لیوان به دست از جلویش رد می‌شوند، برمی‌گردند و دنبال نکته‌ای می‌گردند که خندهٔ ئی.جی. پروفراگ را برانگیخته است.

و... نتیجه روشن است. چیزی عایدشان نمی‌شود. نه که عایدشان نشود، دستگیرشان نمی‌شود.

آیا مجموع تخیلات سه مرده‌شور غیر از این می‌تواند باشد که ئی.جی. پروفراگ مست است یا دیوانه؟ هیچ‌یک از آن سه مرده‌شور در طول سال‌های متمادی زندگی هیچوقت گل‌خند عشق را، نه دیده‌اند، و نه درباره‌اش چیزی شنیده‌اند.

آخر متولیان مرگ را با عشق، بله با عشق چه کار؟ گل‌های زیبای قبرستان نیز برای آن‌ها جزو ابزار و اسباب کفن و دفن است. گل‌فروشی نیز به این دلیل باید وجود داشته باشد که مؤسسات کفن و دفن وجود دارند. این دو لازم و ملزوم یکدیگرند. یعنی گل‌فروشی و مرده‌شوری. هرچه کار و بار مرده‌شور بالا بگیرد، گل‌فروش نیز زندگی خوبی خواهد داشت.

اما ئی.جی. پروفراگ را با این کارها چه کار. او در این حال فقط به زندگی فکر می‌کند، به جدول کلمات متقاطع، بطری‌های چیده شده در قفسه‌ها، لباس چرک و نشسته‌اش که زیر تخت خواب اتاقش جمع شده، به چتری که در قطار جا گذاشته، به شعر تازه‌ای که مطمئن است حتماً در مجلهٔ آبرومندی چاپ خواهد شد. به شبی که احتمالاً در آیندهٔ نزدیکی پیش خواهد آمد و میس لمپتون بغل دست او خواهد نشست، موقع خواب سرش را روی شانهٔ او خواهد گذاشت.

اما... اما انتظار کشنده است و خوشبختانه جدول قاتل انتظار.

کلمات را می‌جود و می‌جود و می‌جود و لبی به لیوان می‌زند و سیگاری روشن

می‌کند و دوباره لبی تر می‌کند، حرفی در یک مربع می‌کارد و سعی می‌کند آشفتگی را فراموش کند که ناگهان چیزی روی میز می‌افتد، نه چیزی روی میز نمی‌افتد، میس لمپتون وارد شده، کیفش را محکم روی میز می‌کوبد.

ئی.جی. پروفراگ از جا می‌جهد. خوشحالی و خنده و تعجب، به قیافه او شکلک یک دلقک خسته را می‌بخشد، شکلکی که ثابت نیست. انگار در حال خنده می‌خواهد بزند زیر گریه، یا از شدت خوشحالی می‌خواهد جلو اشک‌هایش را بگیرد.

ئی.جی. پروفراگ دستش را دراز می‌کند و میس لمپتون انگشتان درازش را لحظه‌ای کف دست مرطوب او می‌گذارد و بیرون می‌کشد و صورتش را جلو می‌برد. ئی.جی. پروفراگ با اشتیاق اما دودل و مردد گونه میس لمپتون را می‌بوسد. میس لمپتون با دو انگشت بلند استخوانی گونه ئی.جی. پروفراگ را می‌گیرد و رها می‌کند.

ئی.جی. پروفراگ می‌پرسد: «چطوری؟»

و میس لمپتون به جای جواب، سؤال می‌کند: «تو چطوری؟»

ئی.جی. پروفراگ تا می‌خواهد دهان باز کند و بگوید که: «خوبم، یا بد نیستم، یا چرا دیر کردی، یا از دیدنت خوشحالم، یا چقدر منتظرت بودم یا چقدر زیبا شده‌ای یا لباس چهارخانه چقدر به تو می‌آید...»، میس لمپتون دور می‌شود و جلو پیش‌خوان می‌رود و درست مثل مردها (نه مثل زن‌ها که معمولاً کیف‌شان را باز می‌کنند، مدتی می‌گردند و جعبه پودر و لوله ماتیک و موچین و دسته کلیدشان را جابه‌جا می‌کنند تا سکه‌ای بیرون بیاورند) دست در جیب دامن چهارخانه‌اش می‌کند و سکه‌ای روی میز می‌گذارد.

ئی.جی. پروفراگ که در تمام این مدت سرپا ایستاده، ایستادن که نه، بلکه دو دستش را به دو گوشه میز تکیه داده، و با دهان نیمه‌باز طوری به روبه‌رو خیره شده که انگار در حال یک سخن‌رانی جدی است، زانوانش تا می‌شود و آرنج‌هایش نیز مثل زانوانش تا می‌شود و روی صندلی می‌افتد.

این نوع تاشدن و این نوع نشستن و این نوع افتادن برای بار اول در زندگی ئی.جی. پروفراگ پیش می‌آید.

در این حال یک حس غریب، مثل یک مارمولک کوچک در سوراخ‌های تودرتو و دود زده ذهن آقای ئی.جی. پروفراگ به حرکت درمی‌آید. آخر مردی گفتند، و شجاعتی گفتند، گیرم که عشق هرچه قوی‌تر و تندتر و زهرآلودتر، ولی با اندک بی‌اعتنایی، با اندک

خویش‌تنداری، با اندک بی‌توجهی، ممکن است طرف متوجه عجز تو نشود، دست و پایش را مختصری جمع کند، و ضربتی را که می‌خواهد بزند، فراموش کند، حتی اگر مهربان‌تر نشود، حداقل جواب سؤالی را که کرده است خوب بشنود و بعد راهش را بکشد و برود و سکه‌ای را درآورد و روی میز بکوبد و منتظر پر شدن لیوانش بشود و مشتریان دیگر او را ورنه انداز کنند و حتی، حتی برنگردد و به کسی که به خاطر او ده‌ها بار ستون‌های عمودی و افقی جدول بی‌مزه‌ای را بالا و پایین و راست و چپ رفته است و پنجاه بار به بیرون سرک کشیده است، نیم‌نگاهی نیندازد.

مارمولک سیاه و بدجنس بعد این سم‌پاشی، می‌جهد و در کوچک‌ترین سوراخ‌ها قایم می‌شود. و نتیجه این می‌شود که ئی.جی. پروفراگ سیگاری روشن می‌کند و دوباره روزنامه را به دست می‌گیرد، اما حوصلهٔ پر کردن جدول را ندارد، چرا که از زیر عینک مواظب میس لمپتون است که بقیهٔ پولش را می‌گیرد و در جیب دامن چهارخانه‌اش می‌ریزد و لیوانش را برمی‌دارد و سر میز می‌آید. و ئی.جی. پروفراگ تظاهر می‌کند که دنبال معادل مشکل کلمه‌ای است که ظاهر بسیار ساده‌ای دارد.

میس لمپتون با سر و صدا می‌نشیند، ئی.جی. پروفراگ روزنامه‌اش را کنار می‌گذارد، میس لمپتون جرعه‌ای می‌نوشد، لبخند می‌زند، لبخند که نه، پوزخندی که می‌شود با اندکی گذشت، نیم‌لبخندش خواند.

میس لمپتون می‌پرسد: «تمامش کردی؟»

ئی.جی. پروفراگ دست و پا گم کرده، می‌پرسد: «چی رو؟»

میس لمپتون می‌گوید: «مگر جدول حل نمی‌کردی؟»

ئی.جی. پروفراگ، انگار که بدجوری مجش را گرفته‌اند، با لکنت می‌گوید «چرا، آره،

حل می‌کردم. کار پرتیه، اما برای وقت‌کشی مخصوصاً که آدم...»

مارمولک بیرون می‌جهد و دمش را تکان می‌دهد. ئی.جی. پروفراگ حرفش را

نیمه‌تمام می‌گذارد.

«بالاخره مردی گفتند و شجاعتی گفتند، هرچند که عشق...»

میس لمپتون با اصرار می‌پرسد: «مخصوصاً که آدم چی؟»

با همهٔ تلاشی که مارمولک می‌کند، از سوراخش بیرون می‌دود، نه تنها دمش را که

سروکله‌اش را به همه‌جا می‌کوبد. ئی.جی. پروفراگ نمی‌تواند مقاومت کند و می‌گوید:

«وقتی که مدت‌ها بنشیند و...»

میس لمپتون می‌گوید: «بازم ناله‌ها شروع شد؟»  
مارمولک زبانش را بیرون می‌آورد و دماغش را می‌لیسد و کله‌ای تکان می‌دهد و صدایش را فقط ئی.جی. پروفراگ می‌شنود که:

«خوردی؟ مردکه خر؟ با این همه عجز و بیچارگی خیال می‌کنی به جایی برسی؟ با این همه زبونی انتظار داری که شعرت را هم چاپ کنند؟ کور خوندی الاغ جان.»  
میس لمپتون جرعه مفصلی از لیوانش می‌خورد و ئی.جی. پروفراگ متوجه می‌شود که در شرب نیز استعداد چندانی ندارد و این بار به غیرتش برمی‌خورد و لیوانش را لاجرعه سر می‌کشد. و بعد از لحظه‌ای احساس می‌کند تا آن حدی هم که تصور می‌کرده، دست و پا چلفتی نیست، بلکه مشکل او در جای دیگر است، خویشتنداری را قلب معنی می‌کند و تمام ضعف‌ها را بر خود می‌بندد و آنچه را که از روی نجابت انجام نمی‌دهد، به زبونی نسبت می‌دهد. ئی.جی. پروفراگ از این اندیشه ناب خوشحال می‌شود و تأسف می‌خورد که چرا نمی‌شود این افکار نغز را در قالب شعر ریخت.

میس لمپتون سیگاری روشن می‌کند و می‌پرسد: «چته؟»

ئی.جی. پروفراگ با متانت جواب می‌دهد: «هیچ چی.»

مارمولک از این جواب عاقلانه خوشحال می‌شود و سری به تأیید تکان می‌دهد. اما پرنده سفید و نوک‌بلندی که همیشه پشت پیشانی میس لمپتون پرواز می‌کند، چرخ می‌زند و به صاحبش هشدار می‌دهد. میس لمپتون می‌گوید: «غلط نکنم در حل جدول گیر کرده‌ای.»

و روزنامه را از جلوی ئی.جی. پروفراگ برمی‌دارد، یک سوم جدول پر شده، دوسوم باقی مانده را ممکن نیست این عاشق خنگ تا یک هفته دیگر تمام بکند. البته میس لمپتون برخلاف ئی.جی. پروفراگ طرفدار ستون‌های عمودی نیست، او به خطوط افقی علاقه‌مند است، دقیق و حسابگر و زیرک. او در یک راستای حساب شده حرکت می‌کند، و بدینسان بی‌توجه به حضور ئی.جی. پروفراگ، ستون‌های افقی نیمه‌تمام را که مثل دندان‌های ریخته یک فک هست، با مهارت یک دندان‌ساز تعمیر می‌کند. و همه چیز درست از آب درمی‌آید، مرتب، قابل فهم، طبق انتظار و درخواست طراح جدول.  
ئی.جی. پروفراگ سیگاری روشن می‌کند، تمام مدت نگاهش به دست‌های باریک و



انگشتان کشیده و ناخن‌های لاک زده میس لمپتون است و آرزو می‌کند که ای‌کاش می‌توانست برای لحظه‌ای آن دست‌ها را در دست بگیرد.

ابروان میس لمپتون به هم نزدیک می‌شود. به هر حال هر انسانی گاه‌گذاری گرفتار مشکلی می‌شود، نه تنها ئی.جی. پروفراگ، عاشق ناامید، بلکه معشوقه پرناز و اطوار او نیز ممکن است در پیدا کردن کلمه‌ای گیر کند. مگر دندان‌سازها گیر نمی‌کنند؟ این حقیقت را باید پذیرفت.

لیوان ئی.جی. پروفراگ خالی است، ولی نیاز زیادی دارد که به آبریزگاه برود. در محوطه آبریزگاه دو نفر مست ایستاده‌اند، هر دو سعی دارند که سیگار همدیگر را روشن کنند و نمی‌توانند. ئی.جی. پروفراگ فکر می‌کند که کاش، به جای این که سیگار همدیگر را روشن کنند، سیگار خود را روشن می‌کردند. ولی نه که در حال و هوای عاشقی است، از این اندیشه، اندیشه دیگری در ذهنش گل می‌کند. اگر سیگار همدیگر را آتش نزنیم پس چه خاکی به سر بریزیم؟ در این روزگار بیهوده، حتی آتش زدن یک سیگار نیز برای خودش کار مهمی است.

کارش را تمام می‌کند. مست‌ها هنوز در تلاشند. می‌خواهد کمک‌شان بکند، ولی تجربه به او یاد داده است که دخالت شخص ثالث در رابطه دو نفر تا چه اندازه خطرناک است. از کجا معلوم وقتی تو فندکت را در می‌آوری و سیگار اولی را روشن می‌کنی، دومی از ناامیدی دشته‌ای در قلب تو فرو نکند و تازه توبه جهنم، به خاطر شکست دشته را در قلب خودش فرو نکند؟

این فاجعه را کی می‌تواند بفهمد؟ روزنامه‌نویس‌ها؟ پلیس؟ مأمورین کشف جرائم؟ یا متخصصین روانی که روح آدمی را مثل دستنبو بالا و پایین می‌اندازند و می‌گویند فلان قضیه، فلان خاطره، یا آن یکی ضربه باعث شده این طرف حاشیه روح تو خش بردارد. و یا آخر سر که همه این قضایا تأثیر الکل بوده است.

ئی.جی. پروفراگ از آبریزگاه بیرون می‌آید، با تغییر فضا تصاویر ذهنی او نیز جابه‌جا می‌شود. آن دو مست را فراموش می‌کند و یاد دو دست کشیده میس لمپتون می‌افتد و با خود می‌گوید: «عجیب است، مگر، مگر ممکن است در دنیا چنین دست‌هایی هم وجود داشته باشد؟»

و صدای میس لمپتون را می‌شنود که با طنازی لب‌ور می‌چیند و می‌گوید: «خیال‌باف

دیوانه.»

مارمولک دوباره سرزنشش می‌کند، و چندین بار خودش را به دالان تنگ لانه‌اش می‌کوبد. البته نه به آن شدت که یک مرتبه دمش کنده شود و دیگر برای تنبیه نمی‌جی. پروفراگ شلاقی در اختیار نداشته باشد.

میس لمپتون آخرین ستون افقی جدول را پر کرده، دیگر سگرمه‌هایش درهم نیست. هر دو لیوان خالی است. نمی‌جی. پروفراگ لیوان‌ها را برمی‌دارد. میس لمپتون می‌گوید: «برای من نگیری‌ها.»

نمی‌جی. پروفراگ می‌پرسد: «چرا؟»

میس لمپتون با تغییر می‌گوید: «بازم پرسیدی چرا؟»

پیرمرد انجیل‌خوان و رفیق دیکنز با دو همراهش وارد پاب می‌شود. یکی از سگ‌ها عصبانی است و مدام آه می‌کشد.

نمی‌جی. پروفراگ با یک لیوان پر سر میز برمی‌گردد، هرچند که دلش می‌خواهد میس لمپتون هم پایه‌پای او پیش می‌رفت. ولی مگر می‌شود جسارت کرد و مخالف میل میس لمپتون کاری کرد؟ با وجود این که نمی‌جی. پروفراگ از مستی بدش می‌آید ولی دلدادگی آن دوست از دست رفته در آبریزگاه او را سرشوق آورده بود که باز هم بنوشد.

نمی‌جی. پروفراگ لیوان را روی میز می‌گذارد و می‌نشیند و میس لمپتون جدول حل شده را جلو او می‌گذارد و می‌گوید: «بفرما.»

نمی‌جی. پروفراگ خیالباف آرزو می‌کند که کاش به جای این جدول حل شده که دیگر نه جاذبه‌ای دارد و نه خاصیتی و حتی لیاقت وقت‌کشی، و این خودکار که بسیاری شعرها نوشته، کاش آن دست‌ها، آن دست‌های استثنایی به طرفش دراز می‌شد، و مارمولک دم می‌جنباند: «عزیز من مواظب خودت باش.»

میس لمپتون بلند می‌شود و به طرف آبریزگاه می‌رود و در آن وقت نمی‌جی. پروفراگ لیوانش را برمی‌دارد و لاجرم سر می‌کشد. گرمی عجیبی همراه با رنگ تیره ناامیدی تمام وجودش را فرا می‌گیرد. بعد غرق شدن کشتی را تماشا می‌کند، کشتی بادبانی کهنه‌ای که قرن‌ها پیش قرار بود غرق شود و غرق نمی‌شد و بعد ردیف بطری‌ها را می‌شمارد. وقت کش می‌آید، و به ناچار تک‌تک بطری‌ها را می‌شمارد. پیرمرد انجیل‌خوان دوباره پیدا می‌شود، رفیق دیکنز آن‌چنان تلوتلو می‌خورد که دو همراه

باستانی‌ش از دو طرف هوایش را دارند. جوان ساندویچ‌خور، ساندویچ تازه‌ای را گاز می‌زند.

ئی.جی. پروفراگ تمام جدول را از اول تا آخر، نه یک‌بار و نه دوبار که چندین بار با دقت کامل، کلمه به کلمه، ستون به ستون معاینه می‌کند و نکته و اشتباهی پیدا نمی‌کند و با کسالت کامل روزنامه را کنار می‌گذارد. احساس می‌کند که چیزی دارد درهم می‌ریزد. درد مبهمی مثل خورشید سینه‌اش را روشن می‌کند. مارمولک چندین بار دماغش را می‌لیسد، صدای خندهٔ پیرزن‌ها از پشت ستون بلند می‌شود، و پرندهٔ چاق و بی‌حالی خود را به شیشهٔ پنجره می‌کوبد. لیوانی می‌شکند، صدای شیر آب بلند می‌شود، یک نفر عین یک سگ زوزه می‌کشد، یک نفر سوت می‌زند، یک نفر می‌خندد، هیچ‌کس گریه نمی‌کند.

ناگهان، بله ناگهان کرم‌های و سواس از همه طرف به کله‌اش هجوم می‌کنند. میس لمپتون برای چه این همه مدت در آبریزگاه مانده است؟ تخلیه یک لیوان آبجو که ساعت‌ها طول نمی‌کشد؟ بلند می‌شود و از پشت تجیری رد نشده می‌بیند که میس لمپتون پای تلفن عمومی است، و با تلفن صحبت می‌کند، و خیلی آهسته و آرام صحبت می‌کند و لبخندی به لب دارد. سگ‌های پیرمرد انجیل‌خوان با همدیگر پارس می‌کنند اما ئی.جی. پروفراگ توجهی نمی‌کند، فقط تلاش دارد که میس لمپتون متوجه او نشود. مارمولک مدام دم تکان می‌دهد.

بعضی از شلاق‌ها هیچوقت از کار نمی‌افتند.

و ضربات متعدد انگار که قوهٔ شنوایی ئی.جی. پروفراگ را قوی‌تر می‌کند و می‌شنود که میس لمپتون می‌گوید: «تا چند دقیقه از شر این مردک راحت می‌شوم. منتظرم باش.» ئی.جی. پروفراگ با سرعت برمی‌گردد و سر میز می‌نشیند و فکر می‌کند که از حالا بعد دیگر نباید شعر بنویسد و بهتر این است که بمیرد، گاهی مردن، خود شعری زیباست. و خنده‌اش می‌گیرد. صدای شیر آب بلند می‌شود. کارکنان مؤسسهٔ دفن و کفن «هالی‌رز» با لبخند وارد می‌شوند. جدول کلمات متقاطع را پاره می‌کند و در جیب شلوارش جا می‌دهد.

و میس لمپتون سر می‌رسد. روزنامهٔ پاره را با تعجب نگاه می‌کند ولی به روی خود نمی‌آورد. و کیفش را برمی‌دارد و می‌گوید: «من رفتم.»

ئی. جی. پروفراگ می پرسد: «کجا؟»

میس لمپتون می گوید: «به تو چه؟»

ئی. جی. پروفراگ می گوید: «صدبار از تو خواهش کردم که نگو به تو چه.»

میس لمپتون جواب می دهد: «هزار بار هم من گفتم که از من هیچوقت سؤال نکن.»  
کشتی مفروق تکانی می خورد و روی آب می آید، موج ها آرام می گیرند. و دو مأمور  
تدفین این پا و آن پا می کنند که لیوانشان هرچه زودتر پر شود.

ئی. جی. پروفراگ بغضش را فرو می خورد و میس لمپتون با تیزهوشی متوجه می شود  
و با بی حوصلگی دستی به سر ئی. جی. پروفراگ می کشد و می گوید: «تلفن می کنم.»  
و با قدم های بلند بیرون می رود.

ئی. جی. پروفراگ دهن دره می کند و نمی تواند تصمیم بگیرد که لیوان دیگری بخورد  
یا نخورد. ولی مصمم می شود که دیگر شعر نگوید. مارمولک از این تصمیم خوشحال  
می شود و دور دهانش را می لیسد.

اما کرم های حسادت به تلاش خود ادامه می دهند. ئی. جی. پروفراگ را راحت  
نمی گذارند تا آن جا که با سرعت بلند می شود به طرف ایستگاه راه می افتد، بلیط می گیرد  
و پله های متحرک را دو تا یکی پشت سر هم می گذارد و میس لمپتون را می بیند که در  
گوشه ای ایستاده چشم به تابلوی حرکت قطار دوخته است. و سخت بی قرار است و  
کاغذ چنگوله شده ای را در دست دارد که لای دندان ها می گیرد و ول می کند.

قطار می آید، میس لمپتون آن چنان شوق زده است که موقع سوار شدن، کاغذ از  
دستش می افتد. ئی. جی. پروفراگ، بعد از حرکت قطار جلو می رود و کاغذ را برمی دارد و  
می خواند. روی کاغذ آدرس میخانه ای در ایستگاه «مردن» نوشته شده بود.

ئی. جی. پروفراگ برمی گردد و از پله ها بالا می رود و پیش از این که وارد پاب بشود، از  
گل فروشی «هالی رز» شاخه ای گل می خرد و بعد فکر می کند که این گل را چه کار بکند. و  
به ناچار گل را در یک لیوان خالی جا می دهد و شروع می کند به نوشیدن.

آشفته حالی ئی. جی. پروفراگ بیدار بختی غربی به دنبال داشت.

شاعر شکست خورده، چند هفته بعد خود را به پاب ایستگاه «مردن» رساند و میس

لمپتون را دید که لاغر و تکیده و آشفته پشت میزی نشست است و سیگار می‌کشد و جدول کلمات متقاطع حل می‌کند و لیوان نیم‌خورده‌ای جلوی خود دارد و هر چندگاه بلند می‌شود سرک می‌کشد و از پشت شیشه بیرون را نگاه می‌کند. میس لمپتون متوجه حضور ئی.جی. پروفراگ نشد یا اگر شد او را نشناخت. ئی.جی. پروفراگ، بی‌آنکه چیزی بنوشد از پاب بیرون آمد و احساس کرد حال که از خودش فاصله گرفته می‌تواند غزل عاشقانه‌ای بنویسد.

و مارمولک با صدای بلند گفت: «بارک‌الله!»

[نقل از «آرش»، شماره سوم، دوره پنجم، خرداد ۶۰]

# رمان

کاروان سفیران خدیو مصر به دربار امیر تاتار



دکتر اکبر ساعدی، دکتر محمود بهزاد، علامه حسین ساعدی

[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)

## رمان

ساعدی هفت رمان نوشته که سه‌تای آن کامل است و چاپ شده. توپ - غریبه در شهر و تاتار خندان. این آخری را در زندان نوشته است.

پیش از توپ به سال ۴۴ مقتل را نوشته است که خود در مقدمه آن می‌نویسد: «قصه زیر مدخل داستان دراز همراهان و هم‌زمان حسین بن علی است که تاریکی شب عاشورا را نقاب چهره ترسوی خویش کردند و همگی او را تنها گذاشتند و به دنبال زندگی خود شتافتند و هیچ نام و نشانی از آنها در هیچ دفتری باقی نماند.

در این قصه، خواننده سر در پی آنها می‌گذارد و می‌بیند که گرچه عده‌ای از فراریان خفت زندگی خنثی و باری به هرجهت را تا لحظه مرگ تحمل کردند ولی عده دیگر وقتی موقعیت بشری خود را دریافتند و هوشیار گشتند و بدین ترتیب دو جناح تشکیل شد و دوباره عاشورای دومی به وجود آمد و باز فرار عده‌ای دیگر و باز... بله... باز عاشورای...»

از این رمان بجز بخش آغازین آن در دست نیست. معلوم نیست که متن کامل کجاست و چه شده است. دو رمان ناتمام به نام «جای پنجه در هوا» و یک نوشته بی‌اسم در میان کارهای او پیدا شده که روزی جزو آثار پراکنده او در مجلّدی به چاپ خواهد رسید.

اما آخرین رمانی که در دست داشت و خود آن را کتاب منتشر نشده می‌نامید و می‌شود آن را «کاروان سفیران خدیو مصر به دربار امیر تاتارها» نامید داستان کاروانی است که از سوی خدیو مصر هدایایی برای امیر تیمور می‌برد، منزل به منزل آنها با حوادثی روبه‌رو می‌شوند که تاکنون ۶ بخش از آن چاپ شده است. آخرین بخش آن «میر مهنا» است که پس از مرگ ساعدی در الفبای یادواره او به چاپ رسید. این اثر ناتمام مانده است اگرچه می‌توان هر بخش آن را مستقل و تمام‌شده در خود دانست. با بررسی رمانهای ساعدی که بهتر است آنها را داستانهای بلند بنامیم می‌توان مدعی بود آنها بر ارزش درام‌نویس توانا و نویسنده چیره‌دست داستانهای کوتاه چیزی نمی‌افزایند و مجموعاً تجربه‌های موفق نبوده‌اند اگرچه به‌عنوان آثار خواندنی و پرهیجان طالبان بسیاری دارند.



## در آغاز سفر

درست در لحظه آغاز سفر، خبر آوردند که خداوندگار ما، الملک الناصر فرج، برای بازدید دوباره تحف و هدایایی که به امر مبارکش، برای امیر بزرگ تاتارها می بردیم و هم برای تشویق و بدرقه ما در راه است و بزودی زود موکب مبارکش نزول اجلال خواهد فرمود. خبر دمدمه های صبح به اردوگاه رسید، ما که چادرها را برچیده بودیم و هدایا را بار اشتراک کرده بودیم و می خواستیم پیش از این که آفتاب بالاتر بیاید به دره بعدی برسیم، چاره ای نداشتیم که دوباره چادرها برافرازیم و بارها از پشت حیوانات مبارکش زمین بگذاریم و به انتظار بنشینیم.

ظهر تازه رو شده بود که گروه کثیری سوار دیدیم که گرد و خاک کنان از بالای تپه روبه رو به طرف ما سرازیر شدند، ما همه سراسیمه برخاستیم، دشداشه ها را از گرد و خاک بیابان تکاندیم و با عجله برای پیشواز شتافتیم. آن گروه عده ای از خدمه بودند که زودتر آمده بودند، تا سایبان شایسته ای برای سلطان برپا کنند، تخت و تکیه گاهی ترتیب دهند، شربت آلات خنک مهیا سازند و کارها را چنان نظم دهند که خستگی بر تن خداوندگار نماند. آن ها خبر دادند که سلطان تا اقامت گاه ما فاصله چندانی ندارد، و بزودی با عده ای از علما و بزرگان فرا خواهد رسید. و خبر دادند که غرض سلطان از تحمل رنج راه عنایت و موهبتی است در حق ما که راه بسیار درازی را در پیش داریم و از دریاها و طوفانی و از بیابان های بی جاده و از شهرهای گمنام و ناشناخته ای خواهیم گذشت. و هم چنین خبر دادند که سلطان بزرگ، هدایای تازه دیگری با خود به همراه

دارد که دیدن آنها برای امیر تاتار مایه شگفتی بسیار خواهد بود، هدایایی که امیر تاتار هرچند دریاها درنور دیده، بیابان‌ها زیر سم اسب ساییده، اما نام و نشانی از آنها نشنیده است.

ساعتی بعد همه چیز مهیا بود و ما در سایه چادرها چشم به همان تپه‌ای دوخته بودیم که گروه خادمین پیدا شده بودند. لهیب سوزان آتش تخته سنگ‌ها را بشدت گداخته بود، بی آن که بادی هرچند گرم، گاه به گاه بوزد و عرق بر تن‌ها خشک کند و دریاچه سراب در انتهای دره چنان موج‌های ریزی برمی داشت که نه تنها آدمیان، بلکه حیوانات را نیز بشدت وسوسه می کرد. تندتند قلع دست به دست می گردانیدیم تا از تشنگی کاذب رها بشویم که نمی شدیم.

چند ساعتی این چنین گذرانیدیم. آفتاب که کج شد، گروه عظیمی بالای تپه پیدا شدند و ما از دور سلطان را دیدیم که سوار بر اسب سفیدی پیش می آمد و دو سوار دیگر از دو طرف چتر بزرگی را بالاسرش باز کرده بودند. پای تپه همه دست به سینه صف بستیم، وقتی موکب سلطان نزدیک شد، ابتدا همه تا زانو خم شدیم و بعد به خاک افتادیم و پیشانی به شن‌های داغ نزدیک کردیم و برخاستیم.

بعد سلطان، ردیف بزرگان بودند همه مکلا، که عرق ریزان پیش می آمدند و هرکدام از آنها قمقمه‌ای آب به دست داشتند که گاه جرعه‌ای غرغره می کردند و گاه مستی به صورت می زدند، و بادبزی از لیف خرما با طناب به گردن آویخته بودند که هرچندگاه یکبار بی اراده به دست می گرفتند، چنان تند خود را باد می زدند که انگار آتشی در حال خاموش شدن است.

پشت سر بزرگان، علما بودند، همه عمامه بر سر، پیر و جوان، با لباده‌ای گشاده، سوار بر شترهای پیر و جوان، و هرکدام کتاب بزرگی را به ترک مرکوب بسته بودند، و باز قمقمه‌ای آب در دست چپ و تکه‌ای کتان خیس در دست راست که سر و صورت و گردن خود را می مالیدند و گاه جرعه‌ای آب قورت می دادند، و آنگاه با دهان نیمه باز، له له زنان نفس می کشیدند. پشت سر علما شش شتر مرغ بزرگ، با بالهای قد کشیده، و چشمان گرد متعجب راه می آمدند و در میان آنها زرافه جوانی بود با گردن باریک و بلند، و چشم‌های درشت سیاه و شاخ‌های کوچک کرک دار که انگار تازه از باغی پرگل بیرون آمده و گرده گل‌ها نه تنها شاخهایش، که حتی پوزه اش را نیز آلوده است. و در اطراف این

جانوران ده‌ها مرد درشت‌هیکل و مسلح، با پاهای برهنه و سر و سینه پشم‌آلود، حلقه‌وار جلو می‌آمدند، که با همه قیافه‌های تهدیدآمیز غلط‌انداز، معلوم بود که جرأت آزار هیچکدام از آنها را ندارند.

وقتی سلطان زیر سایبان مستقر شد، لگنی آب برایش بردند که سر و صورتش را صفا داد و با کتان سفید خشک کرد و آنگاه قدحی شربت خنک به خدمتش بردند که لاجرم سر کشید. بزرگان و علما نیز، پس از آن که پذیرایی شدند در دو طرف سایبان سلطان صف بستند. بزرگان ملک آسوده‌تر و آزادتر بودند ولی علما کتابهای سنگین خود را با مکافات در زیر بغل نگهداشته بودند. آنگاه آرایش میدان کامل شد، مردان محافظ، آن شش شتر مرغ و زرافه را در وسط میدان جا دادند، و چند نفری از آن‌ها نواله مختصری به خوردشان دادند، تا این‌که ما سفیران الملک‌الناصر فرج احضار شدیم. همه دست‌به‌سینه تا جلو سایبان پیش رفتیم. سلطان که بر پستی تخت تکیه داده بود و ریش کم‌پشت خود را با انگشتان بلندش می‌تایید با سر به وزیر اعظم اشاره کرد و آنگاه وزیر چند گامی پیش نهاد و خطاب به ما چنین گفت:

«خداوندگار بزرگ ما، الملک‌الناصر فرج که خداوند همیشه یار و یاور او بوده و خواهد بود، برای شما خدمتکاران و خادمینش در این سفر پر دور و دراز دعای خیر می‌کند، و آرزو دارد که سالم و سلامت به مقصد برسید و پیام و دوستی و علاقه‌مندی ایشان را به امیر تاتاران برسانید. و سعی کنید که با رسوم و آداب ایشان، رفتار پسندیده‌ای داشته باشید. و کاری کنید که محبت او به طرف ما جلب شود، و آن امیر بزرگ قدرتمند از تعرض و چپاول مملکت ما، برای همیشه صرف‌نظر کند. و ما را به چشم یک برادر و یک هم‌کیش و همراه نگاه کند. و به ایشان قول جدی بدهید که ما خود را جزو یاران ابدی او می‌دانیم و اگر به کمکی نیاز باشد، هیچوقت مضایقه‌ای از طرف ما نخواهد بود. وقتی هدایا را تقدیم می‌کنید، سعی کنید که رضایت‌شان را به شدت جلب کنید. هر چند که می‌دانیم هدایای ما برای ایشان بسیار اعجاب‌انگیز خواهد بود، با وجود این رفتارتان چنان باشد که هر تحفه‌ای صدچندان جلوه کند. به همین نیت شش شتر مرغ و آن زرافه جوان را نیز به هدایای قبلی اضافه کردیم، خبر شده‌ایم که امیر تیمور، شاه تاتاران تا امروز چنین حیواناتی ندیده است و در تمام اکناف و اطراف زیر سلطه خویش نیز به چنین موجوداتی برنخورده است. دیدن این موجودات به شدت او را سر ذوق خواهد

آورد و اگر دیدید که چنین است قول دهید که همه ساله به هر مقدار که مایل باشند تقدیم حضورشان خواهد شد، تا مبادا به هوای شکار این جانوران، که از راه دور تهیه دیده‌ایم، نقشهٔ تاخت و تاز برای ملک ما در فکر پیورراند، در سلامتی این جانوران همگان دستور دارند که حداکثر فداکاری را بکنند و این دستور، دستور بسیار مؤکدی است. سلام‌های فراوان برسانید، از تملق و چاپلوسی روگردان نباشید و در تمام مدتی که در محضرش هستید مثل رعایای او رفتار کنید. و در بازگشت اگر رضایت خاطر او را همراه بیاورید رضایت خاطر ما را نیز جلب کرده‌اید.»

سخنان وزیر تمام که شد، از ما پرسیدند: «تقاضای دیگری ندارید؟»  
ما تقاضای دیگری نداشتیم و گفتیم که از این سفر بسیار خوشنودیم، سعی خواهیم کرد که هدایای سلطان را تمام و کمال و سالم و سلامت به دربار امیر بیابان‌گرد تاتارها برسانیم و برای خوشنودی و رضایت وی بذل جان ما نیز مسئله‌ای نخواهد بود.  
آنگاه قدحی دیگر شراب به حضور سلطان بردند که لبی ترکرد و قدح را پس داد و با صدای بسیار نازک از بزرگان پرسید:  
— «شما تقاضایی ندارید؟»

یکی از بزرگان که بسیار قدبلند و چاق بود جلو آمد و خم شد و بعد هم چنان که دست بر سینه داشت چنین گفت: «این بنده امیدوار است که تحف و هدایا و پیام خداوندگار ما صددرد صد دل سلطان سفاک تاتارها را نرم خواهد کرد و دوستی او را متوجه ما خواهد ساخت و با این تدبیر داهیانه، کشور ما در امن و امان خواهد ماند. و باز امیدوار است که این حیوانات به شدت نظر او را جلب کند و اطمینان دارد که سفیران مؤمن سلطان بزرگ ما از آنها مواظبت کامل خواهند کرد، با وجود این تقاضای کوچکی دارد که امیدوار است پذیرفته شود. به جهت آنکه جانوران اهدایی سلطان در نظر امیر تاتاران جلوهٔ بیشتری داشته باشد، خواهش می‌کند روی تک‌تک آنها نام‌های معتبری بگذارند و این مهم نه تنها بسیار شگفت‌آور خواهد بود، بلکه سفیران را در طول سفر واخواهد داشت که آنها را به اسم و رسم بشناسند و سعی بیشتری در مواظبت‌شان بکنند، چرا که این موجودات دیگر جانوران وحشی نیستند، بلکه اعظامی هستند که از طرف سلطانی بزرگ به پابوسی سلطان دیگری می‌روند و خدمه هم به اعتبار اسم و رسم‌شان رفتار شایسته‌تری پیش خواهند گرفت.»

سلطان لبخندی زد و آن بزرگ دوباره خم شد و رفت و سر جای خود قرار گرفت. سلطان به وزیر اشاره کرد و وزیر با صدای بلند گفت: «پذیرفته شد.»

و آنگاه با تکان دست به جمع علما اشاره کرد که ولوله کنان جلو دویدند در حالیکه با ضربات آرنج همدیگر را عقب می زدند، سعی می کردند که جلوتر از دیگران قرار بگیرند و اگر خادمین جلوشان را نگرفته بودند، آن ها تا زیر سایبان سلطان پیش می رفتند. وقتی همه آرام گرفتند وزیر گامی پیش نهاد و فریاد زد: «زرافه را بیاورید.»

دو مرد نیزه دار در حالی که کپل آن حیوان را نوازش می کردند، آهسته تا جلو سایبان پیش آمدند و زرافه را رودرروی امیر قرار دادند. وزیر به جمع علما گفت: «به دستور خداوندگار ما، نام شایسته ای برای این حیوان انتخاب کنید.»

علما در حالیکه تندتند کتابهای خود را ورق می زدند و همه می کردند، نامهای بی شماری را بر زبان آوردند که هیچکدام مفهوم نبود. سلطان اخم درهم کرد و وزیر با صدای بلند داد زد: «به دستور سلطان همه ساکت شوند والا امر می شود همه را به شلاق ببندند.»

علما ساکت شدند، نگران چشم بر دهان وزیر دوختند. وزیر گفت: «عالم بزرگ، نام شایسته ای برای این حیوان انتخاب کند.»

پیرمردی که ابروانی پرپشت و ریش توپی داشت و وسط جمع ایستاده بود با ضربه های آرنج راهی برای خود باز کرد و جلو رفت، کتاب کم حجمی را وسط دستهای خود گرفت با صدای بلند گفت: «این بنده به دستور خداوندگار بزرگ ما، نام ابوعلی حسین بن عبدالله بن حسن بن علی را برای این حیوان اعلام می کنم.»

همه هاج و واج همدیگر را نگاه کردند، سلطان با ابروان درهم کشیده چشم به دهان وزیر دوخته بود. وزیر پرسید: «این شخص کی باشد؟»

پیرمرد گفت: «همان حکیم معروف.»

«سلطان لبخند زد و با حرکت سر تأیید کرد، آنگاه وزیر دستور داد که یکی از شتر مرغ ها را جلو بیاورند. دو مرد نیزه به دست در حالی که حکیم را تیمار می کردند، او را به وسط میدان راندند، وزیر فریاد زد: «عالم دوم پیش بیاید و نام شایسته ای برای این حیوان انتخاب کند.»

پیرمرد عقب رفت و عالم دوم که قد کوتاه و ریش کوسه ای داشت و چند کتاب قطور

زیر بغل گرفته بود، جلو آمد و با صدای بلند اعلام کرد: «به اراده سلطان بزرگ نام این حیوان را اعلام می‌کنم.»

دو مرد در حالیکه ضربه‌های کوچکی به گردن طبری می‌زدند او را تا وسط میدان راندند، کاتبی که وسط میدان نشسته بود، با عجله لوحه‌ای را نوشت و بلند شد و با کمک دیگران به گردن او بست.

وزیر داد زد: «عالم سوم پیش بیاید. نام شایسته و مناسبی برای حیوان سوم اعلام کند.»

عالم جوانی که سخت برافروخته بود و باد در غبغب داشت جلو آمد و با صدای شفاف و بلند گفت: «اگر پسند طبع سلطان حکیم‌پرور ما باشد سزاوار است که نام این حیوان افلاطون انتخاب شود.»

سلطان لبخند زد و دستور داد شتر مرغ سوم را پیش بیاورند، دو مرد نگهبان، افلاطون را به وسط میدان بردند، لوحه شناسایی را بر گردنش آویختند. وزیر فریاد زد: «عالم چهارم.»

از پشت صف علما، مرد گوژپشتی پیش آمد و با صدای نحیفی جملات نامفهومی را گفت وزیر داد زد: «با صدای بلند...»

مرد گوژپشت در حالیکه چانه‌اش می‌لرزید: «ثابت بن قره.»

وزیر پرسید: «این نام کیست؟»

گوژپشت گفت: «بزرگترین عالم ریاضی.»

وزیر داد زد: «قره! قره!»

وزیر دستور داد شتر مرغ دیگری را جلو سایبان بیاورند. دو مرد نگهبان ثابت بن قره را که حاضر نبود از جایش تکان بخورد با ضربات مشت به وسط میدان راندند. وزیر فرمان داد: «عالم پنجم.»

مرد کشیده و قدبلندی در حالیکه سینه پیش داده بود جلو آمد و گفت: «ناصرالدین قبادیانی مروزی معروف به حکیم ناصر خسرو.»

که صدای فریادی از وسط جمع علما بلند شد. وزیر فریاد زد: «چه خبر شده؟»  
عالم اول در حالی که با ضربات آرنج دیگران را عقب می‌زد جلو آمد و گفت: آن مرد زندیق کثیفی بیش نبود که در تمام عمر، حاضر به خدمت هیچ بزرگی نشد و جز زشت

چیزی نگفت، بسیاری از خلایق را از راه بدر برد و در کفر و الحاد بمرد، شایسته نیست این حیوان را با چنین نام آلوده‌ای بنامیم.» سلطان اخم کرد و وزیر در حالیکه عالم پنجم را نشان می‌داد، با صدای بلند گفت: «این مرد را بگیرد، در برگشتن به دستور سلطان بزرگ حد لازم بر او زده خواهد شد.»

چند نفری جلو دویدند و عالم پنجم را کشان‌کشان بردند و پیش شترها به دست محافظین دیگری سپردند، وزیر فریاد زد: «نفر بعدی بیاید و نام شایسته برای این حیوان انتخاب کند.»

مرد چاقی پیش آمد در حالیکه با کتان خیس سر و صورت خود را تمیز می‌کرد و نگران اطراف خود بود، گفت: «اگر قبول خاطر سلطان بزرگوار باشد، نام فارابی، ابونصر محمد فارابی شایسته این حیوان است.»

سلطان لحظه‌ای منتظر شد. چون صدای اعتراضی بلند نشد، لبخند زد. وزیر دستور داد شتر مرغ حاضر شد و بعد عالم بعدی مرد سیاه‌سوخته‌ای، جلو آمد و با صدای گرفته گفت: «ارسطو یا ارسطاطالیس لقب مناسبی برای این حیوان به نظر می‌آید.»

سلطان لبخند زد. شتر مرغ بعدی به دستور وزیر جلو آمد، ارسطو را که قدش کوتاه‌تر از دیگران بود به وسط میدان راندند و لوحه برگردنش آویختند. شتر مرغ بعدی خسته و غمگین بود و با حسرت ارسطو را نگاه می‌کرد. وزیر با صدای بلند داد زد: «آخرین عالم برای آخرین نام.»

عالم هشتم کله درشت و شانه‌های پهنی داشت، با لب‌های باز و دندان‌های درشت فاصله‌دار، صورتش چنان بود که گویی مدام در حال خنده است. از گوشه‌ای جلو آمد و گفت: «سلطان ما دیدند که وقتی ارسطو را به وسط میدان بردند، این حیوان با چه حسرتی او را نگاه می‌کرد، بدین مناسبت بهترین نام برای او از میان ده‌ها هزار نام باید ابن‌الرشد باشد.»

کسی اعتراض نکرد، با لبخند سلطان و دستور وزیر، ابن‌الرشد نیز به جمع دوستانش پیوست.

آن بزرگی که تقاضای نام برای جانوران کرده بود، دوباره پیش آمد و خم شد و دست بر سینه نهاد و گفت: «لطف خداوندگار ما امروز بدان مرتبه رسیده که حتی جانوران بیابان‌گرد را به اعلی درجات و مقامات علمی می‌رساند. حال بر سفیران است که این

بزرگان را با مراقبت کامل به مقصد برسانند تا اتفاق ناگواری پیش نیاید و یک عمر شرمندۀ سلطان نباشند.»

سپس به ما رخصت داده شد که جلوتر برویم و دست امیر را به تبرک ببوسیم. این باره برای همگان شربت آوردند و بعد در طرفۀ العینی سلطان سوار شد و دو چتردار به شتاب چادر بالا سر سلطان برافراختند و تا ما به خود آمدیم سلطان سربالایی تپه را پیش گرفته بود و بزرگان بادبزن به دست و علما با دستار آشفته، سوار بر شترها به دنبالش روان بودند.

ساعتی بعد همه آنها بالای تپه بودند و با چنان شتابی دور می شدند، که مطمئن بودیم احدی از آنها سر بر نمی گرداند تا نگاهی به جانب ما بیندازد.

حال آفتاب کج شده بود، ما بی آنکه اندک استراحتی بکنیم، چادرها را برچیدیم، اسب‌ها را یراق کردیم، شتران را دوباره زیر بار گرفتیم. راهنمای ما که قرار بود تا بندرگاه دریا، ما را رهبری کند دستور حرکت داد و گفت که اگر زود بجنیم، شب را در آبادی غربی به سر خواهیم برد، و از غذای گرمی بهره‌مند خواهیم شد و در ضمن در آن آبادی درختان بلند زیاد است که بوعلی می‌تواند از قله آنها تردترین برگها را بچیند. و افلاطون و ارسطو و طبری و دیگر یارانشان از علوفه‌های سالم تغذیه کنند و برای راهپیمایی طولانی آماده شوند.

همه آماده شدند، آخرین نفر ما سفرای بودیم که هرکدام قدحی آب سر کشیدیم و سوار اسبها شدیم. هنوز کسی قدم پیش نگذاشته بود که افعی جوان و خوشحالی از گوشۀ ناپیدایی روی تخته‌سنگ بزرگی پرید و در حالیکه سرش را بالا گرفته بود و آسمان را نگاه می‌کرد، آواز شاد و غریبی را سر داد که بی شباهت به آواز پرندگان بهاری نبود.



## در سراچه دباغان

برای هیچ یک از رسولان خدیو بزرگ ما، انتظار آن نبود که بعد از عبور از ده ها گردنه پیچ در پیچ و سنگلاخی و رد شدن از رودخانه های سرکش و وحشی، یک مرتبه به جاده آراسته ای برسیم که حتی، راهنمایان کاروان نیز از آن خبر نداشتند.

جاده صاف و شنی که از ته دره ای برمی خاست و به بلندی کم ارتفاعی می رسید و آنگاه به انحنای خمیدگی های نرمی می پیوست که به حرکت گهواره ای بی شباهت نبود. بله، جاده هرچه پیش می رفت، آرامش و نشئه غریبی به همه خستگان آن سفر دور و دراز می بخشید، در چنین حالی و هوایی بودیم که یک مرتبه از میان درختان سرسبز اطراف جاده پای رودخانه ای رسیدیم که پل سنگی عظیم و آراسته ای را برگرداهاش سوار کرده بودند. پل شش دهانه داشت و هر دهانه، سیلاب خشمگین و سرکشی را در چنگ می گرفت و به صورت شکوفه ای موج از طرف دیگر به بیرون می فرستاد.

همه ما مدتی روی پل ایستادیم و قوس و قزح های نامریی را که دور چنبره های فوران هر دهانه ای خودنمایی می کرد با چشم باز و با چشم بسته تماشا کردیم. آن طرف پل باغات فراوانی بود و حدس همه ما دقیقاً درست از آب درآمد. باغات همگی با درختان میوه آراسته بودند، و اگر ادب مأموریت در کار نبود که همه ما، بی هیچ تأملی دست به غارت می زدیم. میوه های نا آشنا، رنگ و وارنگ، شاداب و پرتراوت. اصلاً لازم نبود که در سلامت هیچ کدام از آنها تردید بکنی و در لذت شان شک داشته باشی.

هرچه جلوتر می رفتیم جاده وسیع تر و پریچ و خم تر می شد و باغات مطابق

می‌گشت، انگار که در پستی و بلندی‌های چشم‌انداز خیال انسانی کاشته باشند. از میان آن همه رنگ که رد می‌شدیم حس غریبی همه ما را درگرفت، و آرامش تازه به دست آمده به دلهره عجیبی مبدل می‌شد، انگار صدای فوران آب از دهانه‌های سنگی و زیبای پل به نعره تهدیدکننده‌ای تبدیل می‌گشت و هرچه جلوتر می‌رفتیم، آن نعره یا آن جوش و خروش پرله‌پس، همچون خرناسه اژدهای تازه از خواب برخاسته‌ای همه ما را دنبال می‌کرد. تا آن‌جا که حیوانات نفس در سینه حبس کردند و اگر مراقبت ملازمان نبود، لابد اگر نه اسبان، اگر نه همه ما رسولان، که حتماً اشتران باربر همگی رم می‌کردند و سر به بیراهه‌های ناآشنا می‌گذاشتند.

این واقعه غریب در چنان روز آفتابی و از میان آن‌چنان باغات پطرأوت، به جای این که با دورشدن از رودخانه کاستی پیدا کند که فزونی پیدا می‌کرد، انگار خیزاب‌های رود، هم‌چون جادوگران در پشت پستی بلندی‌ها و دیوارهای ریخته و نریخته و درخت‌های پیر و جوان کمین می‌کردند که یک‌باره ما را در کام وحشت بکشند و یک نفس جملگی ما را فرو بلعند.

همه وحشت‌زده پای در رکاب فشرده بودند، تنها ابن‌رشید بود که بی خیال پیش می‌آمد و از دیدن آن همه مانده‌های رنگین و رها در هوا، آب از لب و لوجه‌اش آویزان بود، و اگر نمی‌ترسید و هراسی نشان نمی‌داد، این بود که او، ابن‌رشید، گرفتار ثقل سامعه بود و با فریاد بسیار بلندی می‌شد گاه‌گذاری او را متوجه مطلبی ساخت. ابن‌رشید که زبان دور دهان می‌چرخاند و نفس‌های بلند و پراشتیاقی می‌کشید، آهسته مهمیزی به اسبش زد و خود را به کنار من رساند و گفت: «این‌جا، منزل زیبایی برای کاروان ماست، اجازه بده که در گوشه‌ای اطراق کنیم و خستگی چندین ماه سفر را، زیر این همه دار و درخت، این همه گل و گیاه از تن بیرون کنیم، یک چنین موهبتی شاید تا آخر سفر برای کاروان ما پیش نیاید.»

درست لحظه‌ای که چشم در چشمش دوختم، وحشت غریبی او را فراگرفت، وحشت نه از نگاه من، وحشت از نعره غریبی که انگار از قعر هاویه جوشید و بالا آمد. یک‌مرتبه ابروان ابن‌رشید گره خورد و منخرینش باز شد و ترس خورده، آن مرد تقریباً کر و بی خیال، روی اسب جابه‌جا شد و پرسید: «شنیدید؟»

گفتم: «بله، شنیدیم.»

آهسته گفت: «انگار حلقوم غولی را با تبر آتشی بریدند.»

در حالی که تنم از وحشت می لرزید آهسته گفتم: «فقط حلقوم یک غول را؟»  
آن وقت هاشم کنار من قرار گرفت و گفت: «این دیگر صدای رودخانه نیست.»  
گفتم: «درست است، با هیچ شلاق جهنمی نیز نمی شود از دریا‌های بزرگ نیز چنین  
زوزه‌ای بیرون کشید.»

ابن رشید گفت: «این جا ییلاق شیاطین است، بهتر است زودتر رد شویم و به جای امن  
و سالمی برسیم.»

کاروان بهت زده و ترس خورده پیش می رفت و من به حکم اجبار جلوتر از همه، از  
پیچ بعدی که گذشتیم جاده سرازیری شد و ما هرچه در سرازیری پیشتر می رفتیم، ناله،  
نه، ناله‌های به هم پیوسته بلندتر و دلخراش‌تر می شد، آن چنان که انگار صاحب ناله، در  
فاصله هر نفس تازه کردنی، زبانش را می جود و با شروع هر ناله تازه‌ای، تفاله وجود  
خویش را به بیرون تف می کند.

از وهم هجوم رودخانه آسوده خیال بودیم و اطمینان داشتیم که شاهد فاجعه غریبی  
خواهیم بود. زوزه‌ها بلندتر و عظیم‌تر می شد، و من گاه فکر می کردم که با پشت و رو  
کردن هیچ موجود کوه‌پیکری نیز نمی شود آن چنان فریادهای گوش‌خراشی را بیرون  
کشید. و گاه فکر می کردم که چرا، اگر درد، درد در درون پیچد، فریاد در درون جسم  
منعکس شود، شاید چنین انعکاسی داشته باشد، یاد اوج گرفتن گریه‌ای افتادم که در  
کلیسای یحیای تعمید دهنده شاهدش بودیم، به هنگامی که شمایل خونین آن حضرت  
را از تاریک‌خانه‌ای بیرون آورده بودند و به تاریک‌خانه دیگری می بردند. و یاد آن لحظه  
که چگونه آن گریه مهیب باعث شد تا زن جوان و زیبایی در آغوش یک پیرزن جذامی  
جان بسپارد. و یا رعد و برقی را که در ته دریای غریبه‌ای تب و تاب داشت و دست و پا  
می زد و می خواست جسد بزی را از دهان هیولایی بگیرد و خود ببلعد و آن هیولا چه  
نعره‌ها که نمی کشید و رعد و برق لحظه‌ای از تلاش دست بر نمی داشت.

چند گامی پیش رفته و نرفته، من به هاشم گفتم: «به خداوندی خدا، تا من از این راز  
غریب سر در نیاورم، و معنی این ناله‌های عجیب را نشناسم، از این منزل زیبا و  
وحشت‌زا، تکان نخواهم خورد.»

هاشم گفت: «من و دیگران نیز این اشتیاق را داریم، ولی...»

حرفش را نیمه تمام گذاشت، پرسیدم: «ولی چی؟»

گفت: «ممکن است به مصیبتی گرفتار شویم و نتوانیم خود را نجات دهیم.»  
 گفتم: «به خاطر داشته باش که ما سفراء خدیو اعظم هستیم و میهمانان امیر تاتارها،  
 اگر مویی از سر ما کم شود، همه را به خاک و خون می‌نشانند.»  
 هاشم مدتی مکث کرد و بعد با اطمینان خاطر گفت: «بعد از نابودی ما، انتقام چه  
 فایده‌ای خواهد داشت، گیرم همه را به خاک و خون بنشانند و گیرم که نشانند.»  
 و ابن‌رشید مدام در گوش من زمزمه می‌کرد که: «بهتر است برگردیم و از بیراهه‌ای به  
 سفر ادامه دهیم.»

وظیفه بزرگی که بر عهده من بود باعث شد که مثل یک سردار جنگی، با صدای بلند،  
 آن‌چنان بلند که همه بشنوند، بگویم: «ما از هزاران هزار بلا و بدبختی و گرفتاری رد  
 شده‌ایم و هیچ وقت وحشت نکرده‌ایم، از طوفان غریب بحرال‌میت رد شدیم که اشباح و  
 ارواح همه موجودات عالم روی امواج تاب می‌خوردند، از صحرای خشکی گذشتیم که  
 ستاره عظیمی مثل گرز سوزان مدام بالا و پایین می‌رفت و می‌آمد و می‌خواست همه ما  
 را به نابودی بکشد. از هجوم حیوانات ناآشنایی که با خنده، ما را احاطه کرده بودند و  
 می‌خواستند در بیابان دفن‌مان کنند خود را نجات دادیم. اکنون نیز از این ناله‌ها  
 نمی‌هراسیم و وحشت نمی‌کنیم و از این مهلکه نیز به راحتی گرفتاری‌های دیگر نجات  
 پیدا می‌کنیم.»

مهمیزی به اسب زدم و پیش راندم، هاشم و ابن‌رشید نیز به ناچار دوش به دوش من  
 راه افتادند و بقیه کاروان انگار که سرب در کالبدشان ریخته باشند، برجای می‌خکوب  
 شدند، من می‌رفتم و می‌رفتم و می‌رفتم، اما با ترس و تردید و دودلی. هاشم می‌آمد و  
 می‌آمد و می‌آمد، با ترس و دودلی، ابن‌رشید من و هاشم را همراهی می‌کرد، مطمئناً با  
 تردید و دودلی.

من دنبال جهت ناله‌ها می‌گشتم، و آن دو نیز، البته هاشم بیشتر و ابن‌رشید کمتر. سر  
 سه‌راهی بزرگی رسیدیم و گوش خواباندم. نعره‌ها انگار از ناف آسمان پخش می‌شد، و  
 من نمی‌دانستم که به کدام یک از این راه‌ها باید رفت، به کدام راه باید رفت.  
 ابن‌رشید گفت: «نعره از این جهت می‌آید.»

طرف راست را نشان داد و هاشم گفت: «به نظر من از این یکی طرف می‌آید.» طرف  
 چپ را نشان داد. و من بلند، آن‌چنان بلند که ابن‌رشید بشنود گفتم: «این ناله‌ها جهت

ندارد، نه تنها زمین که ملکوت آسمان‌ها را نیز فرا گرفته است.»

بی‌آنکه صلاح و مصلحتی بکنیم جادهٔ روبه‌رویی را در پیش گرفتیم، اندکی رفته رفته، یک‌مرتبه بر جا خشک‌مان زد، مرکب‌ها ایستادند. هر سه نفر، چون سه تندیس قدیمی بر پیکر تندیس اسب‌ها بودیم، ما درست در قلب، در ضربان ناله‌های جهنمی بودیم. مدتی گذشت و لحظهٔ آرامش پیدا شد و توانستیم نفسی تازه کنیم، و این فاصله کمک کرد که خود را پای دیوار گلی و کوتاهی برسانیم که پرتگاهی را از دیدگاه عابرین جاده، پنهان می‌کرد. و بالای دیوار را با تیغ‌های وحشی و مرده، مفروش کرده بودند.

اندکی فشار روی زانوان و قد کشیدن روی زین اسب‌ها باعث شد که همه چیز را به چشم ببینیم. درهٔ زمردی گشاده آغوشی بود با تک‌درخت‌های وحشی این گوشه و آن گوشه، و سایه‌هایی که انگار انعکاس رنگ ابرهایی بود که زمانی از آسمان آن دیار گذشته بودند. و شیارهای درهم و پیچیده‌ای که بی‌شبهت به بزرگوهای کوهستانی نبود همه پیچ‌درپیچ و کج و معوج. و بوی عفن و دل‌به‌هم‌زنی که ملاط تمام این زیبایی‌ها بود. همه چیز سرد و ساکت و آرام، جز همان ناله‌ای که فضا را قاج‌قاج می‌کرد. یک‌مرتبه موجود زنده‌ای را دیدیم، جانور غریبی بود لخت و عور، به هیبت هر چارپای دیگر، اما سفید و براق و جدا شده از پوشش و جلد، با لخته‌های مذاب و لزج پوشیده از شیارهای سیال خون که زیر تابش نور آفتاب انعکاس تهوع‌آوری داشت. بله، آن جانور رویایی، با چنان سرعتی می‌دوید و نعره می‌کشید که معلوم بود هیچ جهتی را نمی‌شناسد و مطمئن است که فریادش نیز به جایی نخواهد رسید.

بله، دوید و دوید و دوید، فریاد و ناله‌اش بلندتر و بلندتر شد و یک‌مرتبه فروکش کرد. آنگاه چندبار دور خود چرخید و با پوزه‌اش که پشم‌آلو بود، مشتی خاک را به هم زد و بعد چهار دست و پا به هوا پرید و خود را محکم به زمین کوبید، دست‌ها و پاهایش را بی‌هدف تکان داد، و خواست بلند شود که نتوانست و مثل تکه سنگی بی‌حرکت تن به خاک و آفتاب سپرد.

یک‌باره سکوت همه جا را گرفت، گویی نفس در سینهٔ تمام موجودات عالم بند آمد. و ما سه نفر، یعنی من و ابن‌رشید و هاشم برگشتیم و چشم در چشم هم دوختیم، نگاه هر سه نفر ما از همدیگر جریان ماجرا را می‌پرسید و جواب می‌خواست و مطمئناً جوابی نبود. باز برگشتیم و چشم به آن کاسهٔ زمردی دوختیم و هر سه دیدیم که ده‌ها و ده‌ها لکهٔ

سفید، این گوشه و آن گوشه بر زمین چسبیده‌اند، هم‌چون لکه آن چارپای لخت و درشتی که لحظه‌ای پیش از نزدیکی ما نعره‌کشان دور شده بود و به‌صورت فطره چرکینی در گوشه‌ای افتاده بود. بعد متوجه تپه‌ای شدیم، یعنی تل انباری از اجساد بی‌شماری که قابل تصور نبود، دست‌ها و پاها هم چون شیارهایی همدیگر را بریده بودند و کله‌هایی که گاه کنار هم، گاه روی هم و گاه به فاصله از هم، آن تپه باورنکردنی را رنگ و حالت غریبی داده بود.

خیال‌بافی‌های سردرگم ما از راه رسیدگان مبهوت، لحظه‌ای بیش دوام نیاورد، چرا که سر و صدا و صحبت و خنده عده‌ای ما را متوجه خودمان کرد که سرک کشیدیم و زیر پای دیوار مردان تنومند و غریبی را دیدیم که هرکدام خنده، خنده که نه، با زهرخندی بر لب، چشم به گوشه‌ای بودند، و از آن گوشه سه مرد نیمه‌برهنه، ورزآو چاق و طناب‌پیچ شده‌ای را به جلو می‌رانند.

و آن حیوان بی‌خیال، پلک‌زنان، راضی و تسلیم پیش می‌آمد.

ما سه نفر نفس در سینه حبس کردیم و منتظر شدیم. آن حیوان را با ملاطفت تا پای درختی پیش آوردند، درختی که درست زیر پای ما بود، درختی که مردها همه دور آن حلقه زده، ایستاده یا نشسته بودند، درخت بسیار پیر و تنومندی که هر شاخه‌اش چوبه دار سترگی بود که انگار از خاره سنگ تراشیده باشند.

بله، آن حیوان را با ملاطفت و مهربانی پیش راندند چنان که گاه یکی از مردها، دست مهربانی به کپش می‌کشید دیگری مگس‌هایش را می‌راند و سومی گوش کوچک و پشم‌آلودش را نوازش می‌کرد.

تا پای درخت رسیدند، مرد نشسته‌ای ناگهان تنوره کشید و یک مرتبه بالای درخت جهید و هم‌چون پلنگی، پاهایش را گشاده از هم روی دوشاخه محکم کرد و پنجه‌هایش را گشود و منتظر شد.

طنابی را که به گردن ورزآو بسته بودند بالا انداختند که در مشت‌های درشت آن مرد حلقه شد و به یکی از چوبه دارها گره خورد، و دیگران در یک چشم به هم زدن هیکل آن حیوان را که جثه‌ای همانند کوه داشت، از زمین کنند و بالا بردند و لحظه‌ای بعد چارچنگولی آویزان‌ش کردند. بله، گردن ورزآو، با طنابی به ضخامت بازوی یک غول به درخت بسته شد، در حالی که چهار دست و پایش با بندهای دیگر در دست چهار مرد دیگر مهار شده بود. در همان لحظه موجود دیگری تنوره کشید، مردی سیاه‌سوخته،

قد کوتاه و عضلانی که ریش و پشم فراوانی صورتش را پوشانده بود. بله آن مرد سیاه‌سوخته و عضلانی، با قمه تیز و براقی دوید و پاهایش را به زمین کوبید و پرید هوا و با استادی کامل، در حالی که دور خود می‌چرخید و زبانش هم چون تکه گوشت خون‌آلودی از دهان بیرون بود، دور تا دور پوست گردن ورزاو بیچاره را قاچ کرد و برید، آن‌چنان تمیز و آن‌چنان مرتب که انگار یک باره حلقه گل سفیدی با دانه‌های سرخ به گردن آن زبان‌بسته انداخته باشند.

اولین ناله از درد بلند شد. ناله‌ای از روی تسلیم و ناچاری، نه از روی کلافگی و خشم. ولی مرد عضلانی سیاه‌سوخته و ریش و پشم‌دار، انگار تازه سرحال آمده بود که دوباره چندین بار پاهایش را به زمین کوبید و کوبید و بالا پرید، و دو حلقه بالای زانوان و دو حلقه بالای آرنج‌ها کاشت، سفیدی نسج زیر پوست و شکوفه‌های ظریف خون، ورزاو تنومند را زینت دیگری بخشید. و بعد مرد سیاه‌سوخته و ریش و پشم‌دار عضلانی دیگر مکث نکرد. معلوم نبود که پاهایش روی زمین است یا در هوا. مدام می‌پرید و مدام می‌برید، حساب شده و ظریف و دقیق، هر شکافی را به شکاف دیگری می‌پیوست. شکاف بالای آرنج‌ها را تا شکاف زیر گلو، و شکاف زانوان را تا شکاف کشاله ران، و مهارت او در این کار چنان همه ما را مسحور ساخته بود که نعره‌های سیاه و از اعماق برخاسته آن حیوان را نمی‌شنیدیم. و مهمترین هنر مرد عضلانی سیاه‌سوخته چاک مدوری بود که دورتادور ناحیه کپل آن بیچاره ایجاد کرد. درست به گردی و ظرافت چاک دور گردن، و آن چاک را بلافاصله به بریدگی‌های کشاله ران وصل کرد. از بریدگی‌های مورب و مدور و مستقیم بیش‌تر از آن که خون به بیرون نشد کند، سفیدی انساجی پیدا بود که بالرزش مداومی می‌خواست زیر پوشش پوست جا بگیرد، ولی...

ولی بریدگی، بریدگی است و هیچ‌وقت از یک شکاف نمی‌شود پوششی برای چیزی ساخت، شکاف عریانی است.

کار آن مرد سیاه‌سوخته عضلانی تمام شده و نشده بود که طناب دست‌ها و پاها را کشیدند و باز کردند و آن زبان‌بسته لحظه‌ای آویزان ماند. تازه می‌خواست نفسی تازه کند که مردها، همگی بادگنک‌های سنگین به طرفش حمله بردند، انگار که به شادمانی جشنی پاکوبی کنند و یا عبادت سنگینی را آغاز کرده باشند، خونسرد و آرام، صورت‌ها بی‌خشم و مهربان، ولی ضربه‌ها سنگین و جاف‌تاده. چنان به نظر می‌آمد که تک‌تک آن

مردها تلاش داشتند، از دیگران پیشی بجویند و زور بازوی خود را بیشتر و بیشتر به چشم دیگران بکشند.

بله، همراه این ضربات بود که ما انفجار آن نعره جهنمی را از قعر زمین و شکاف آسمان می شنیدیم. اسب ها رم کردند، و اگر آشنایی و مهارت ماها نبود، لابد سربه کوه، کوه که آن طرف ها نبود، سربه بیراهه ها می گذاشتند.

دوباره پای دیوار برگشتیم، نسیمی نمی وزید و هیچ حرکتی در طبیعت نبود، ولی از نعره آن جانور تمام تیغ های لبه دیوار می لرزید، همه چنان که تک تک موها بر تن ما و تک تک عضلات مرکب های ما که به ارتعاش مداومی مبدل شده بود. ضربه ها زیاد و زیادتر می شد، ضربه ها محکم و محکم تر می شد... بله... آن حیوان می خواست فرار بکند، می خواست از زیر ضربه ها فرار بکند، و فرار می کرد، از درد فرار می کرد، از بدن خودش فرار می کرد. ناله هایش تمامی نداشت. و آن ورزاو تنومند برای نجات از درد می خواست از پوست خود، از جلد خود فرار بکند.

شکاف ها باز و بازتر می شد و تلاش آن حیوان نگون بخت بیشتر و بیشتر، که آن مرد خنده روی بالای درخت ناگهان طناب را باز کرد، و جانور بیچاره با تمام سنگینی بر زمین افتاد. درست با تمام حجم و هیکل خود، اما دیگر، پوستش، جلدش، مال خودش نبود، پوششی بود انگار عاریتی، پوششی که با هر دست و پازدنی جابه جا می شد، پوست شکم روی پشت قرار می گرفت و پوست پشت در پهلوگاه.

با وجود این می زدند و می زدند و محکم تر می زدند. و ناگهان چند نفری یک مرتبه چوب ها را بر زمین انداختند و دامنه عقبی پوست جدا شده را محکم چسبیدند، ضربات دیگران محکم و محکم تر شد، آنگاه دیدیم، بله ما سه نفر، من و ابن رشید و هاشم دیدیم که آن حیوان چگونه از پوست خود بدر آمد. سفید و براق و تر و تمیز، با شیارهایی از خون سالم و زنده، و نعره کشان به طرف کاسه زمردین دره فرار کرد، رفت و رفت. گاه کله بر زمین می کوبید و گاه با دست های برافراشته به طرف آسمان فریاد می کشید و دور خود می چرخید، و نعره هایی می کشید که انگار در اوج خود، در گوشه ای از فضا گره می خورد و نطفه می بست. و بعد دیدیم که چگونه خود را بر زمین کوبید و پاهایش را در هوا تکان داد و با ضربت محکمی یکی از سم هایش را بر زمین کاشت و آرام، بسیار آرام فرو خفت.



داشتند و رزاق دیگری را پیش می‌راندند که شبیهٔ خشم‌آلود اسب ابن‌رشید بلند شد. مردان برگشتند و متعجب ما را نگاه کردند، با ادب و شرمندگی اسباب و ابزار خود را بر زمین گذاشتند، در یک چشم به هم‌زدن، از روی دیوار و از روی تیغ‌ها پریدند و دور ما را گرفتند و به ما خوش آمد گفتند.

بلاغت و ساده‌دلی از چهرهٔ همه‌شان پیدا بود.

کاروان مفصل ما آنها را متعجب ساخت، با اشاره به اجساد تل‌انبار شده چارپایان روی هم، ما را به غذا دعوت کردند، ولی چه کسی می‌توانست بی‌دل به هم‌خوردگی پای سفرهٔ آنها بنشیند؟

هاشم جرأت به خرج داد و پرسید: «با این زبان بسته‌ها، چرا این چنین می‌کنید؟» مرد سیاه‌سوختهٔ عضلانی و پشم‌آلو جواب داد: «پوست مدور و بی‌شکاف، بسیار گران‌بهاست و بزرگان همه طالب آنند و به چندین برابر قیمت می‌خرند.» کاروان نزدیک‌تر شده بود و همه گوش خوابانده بودند.

هاشم رو به من کرد و گفت: «اگر چنین است چند تکه‌ای بخریم و از طرف خدیو اعظم برای امیر تاتارها ببریم.»

گفتم: «به دستور خدیو، هدایای ما باید چنان باشد که امیر تاتار اول بار دیده باشد.» هاشم رو به آن جماعت کرد و گفت: «آیا امیر تیمور را می‌شناسید، از محصولات شما می‌شود برای او سوغاتی برد؟»

مرد عضلانی و سیاه‌سوخته خندید و گفت: «ما می‌شناسیم؟ ما همهٔ بزرگان را می‌شناسیم و این چنین دباغی را همیشه از حکام و امرا یاد گرفته‌ایم، بخصوص از خود امیر تاتارها.»

بردن یک چنین سوغاتی برای امیر مایهٔ ننگ بود به‌ناچار صرف‌نظر کردیم. لحظه‌ای که ما را بدرقه می‌کردند، سبزی از میوه‌های سرخ برای ما آوردند، مأخوذ به حیا شدیم و سبذ را گرفتیم، هنوز منزلی از آبادی دور نشده بودیم که دوباره آن نعرهٔ جهنمی، چرخش و درهم ریختن یک روح خون‌آلوده را از پشت سر شنیدیم. و من نه از روی خشم، میوه‌های سرخ را، نه دانه به دانه که همه را یک‌جا به ته درهٔ عمیقی پرتاب کردم.

نقل از ماهنامهٔ «بوستان»، شمارهٔ ۱، دورهٔ دوم، تیرماه ۶۰

## میر مهنا\*

هفت روز آفتاب درنیامد و ما هفت شب و روز را در ظلمت به سر بردیم و ماه همچون تشتی بر سقف خمیده آسمان چسبیده بود. ساکت و آرام و منتظر و بی آنکه تغییر قیافه بدهد و کوچک و بزرگ بشود. در ساحل بحرالمیت بودیم. صدایی از دریا بلند نمی شد، حتی صدای شیطننت موج کوچکی که با موج دیگر بازی کند. انگار فراوان سرب مذاب بر گودال عظیمی ریخته بودند که انتهایش ناپیدا بود. دریای مرده ساکت و آرام و ترسناک تنها کاری که می کرد گاه گذاری این گوشه و آن گوشه صورت ماه را نشان می داد. نور ماه خاکستری بود ولی دریای مرده تصویر او را به جلوه دیگر نشان می داد. گاه طلایی، گاه نقره ای و گاه لاجوردی. بحرالمیت نقش مشاطه را به عهده گرفته بود و هر لحظه ماه را به گونه ای دیگر می آراست، انگار پیردختی را با تغییر شکل و شمایل به جای دختر جوانی به خواستگاران عرضه می کند.

ما از ماه می ترسیدیم، ولی از تصویر او در دریای مرده نمی ترسیدیم. تصویر ماه در دریا که هر لحظه شکل دیگری می گرفت، فانوس امید ما شده بود. چرا که همگان چشم به افق داشتیم که چه زمانی کشتی خواهد رسید.

گاه با تغییر تصویر ماه خیال می کردیم که فانوس کشتی را می بینیم و بعد از کشتی خبری نمی شد و غبار یأس بر دل ما می نشست. ما سفیران خدیو مصر در اضطراب

---

\* میر مهنا - دنباله سلسله داستانهای کاروان سفیران خدیو مصر که قسمتهایی از آن در القباهای دوره جدید به چاپ رسیده بود، از آخرین نوشته های ساعدی است که در این قصه به بخش دوم رسید و ناتمام ماند.

بودیم. چرا که باید به موقع خودمان را به مقصد می‌رساندیم ولی چاره‌ای جز انتظار نداشتیم. آفتاب در نمی‌آمد و ماه و تصویر ماه در دریای مرده همهٔ ما را به سرگیجه گرفتار کرده بود. در ظلمت مطلق که با نوری کبود آغشته بود هر از چندگاهی صدای ولولهٔ جماعتی شنیده می‌شد، صدای کاروان‌های تازه از راه رسیده، همه آشفته‌حال و پریشان، بی‌آنکه بفهمیم به چه زبانی حرف می‌زنند قلق و اضطراب همه‌شان بر دوش ما هموار می‌شد. همه یا افق را نگاه می‌کردند یا ماه را با تصاویر دیوانه‌وار ماه در سرب مذاب. همه منتظر کشتی بودند. و زمانی که همه درهم گره خورده بودند و امید از دست داده بودند ناگهان کاروان تازه‌ای به ساحل رسید که همه ندبه می‌خواندند با زبانی ناآشنا و لحن حزین آمیخته به التماس انگار که عاشقی برای دلدادۀ از دست رفتهٔ خودش هم سرود عاشقانه می‌خواند و هم زاری می‌کند. گوشه‌ای مستقر شدند و ندبه را بلند و بلندتر خواندند و همان گاه ماه پشت و رو شد، بدانسان که انگار در حال فرار است. تصاویر ماه از بحرالمیت جمع شد و ماه به صورت خورشید درآمد. رنگ سربی هوا طلایی شد. نیم‌خندی بر چهرهٔ ماه خورشید شده را همگان دیدیم. و بعد به عیان دیدیم کشتی عظیم که آنهمه انتظارش را می‌کشیدیم بر ساحل کناره گرفته است. ولولهٔ جماعت بلند شد و همه به طرف دریا هجوم بردند. کاروان ما مقدم بر دیگران در کشتی جا گرفت. خدمهٔ کشتی اعزاز و احترام فراوانی برای ما قائل شدند و ما را در بلندترین سکوی کشتی جا دادند و با مهربانی کامل حیوانات سوغاتی ما را جابه‌جا کردند و صندوق‌های ما را با ظرافت کامل روی هم چیدند. چرا که می‌دانستند که ما سفرای خدیو مصر هستیم و آنچه که می‌بریم هدایای خدیو ماست برای امیر تیمور.

کاسه‌ای آب خنک و شیرین به ما دادند که دست به دست گردانیدیم و جگر سوختهٔ ما را جلا داد. و تشت بزرگی انباشته از خرما وسط جمع ما نهادند. همه به خوردن مشغول شدیم و انگار در ضیافت مجللی هستیم. از شدت سیری به جایی رسیده بودیم که هسته‌های خرماها را می‌شمردیم و گاه‌گذاری به طرف همدیگر پرتاب می‌کردیم. مدام آب می‌خوردیم و خرما می‌خوردیم و همدیگر را به شکم‌بارگی متهم می‌کردیم. فارغ نشده از این بازی، ولولهٔ دیگران که در زیرزمین و طبقات دیگر جا می‌گرفتند ما را به سکوت واداشت و متوجه شدیم که تنها ما حضور نداریم. دیگران هم هستند که دنبال جرعهٔ آبی می‌گردند و یا با التماس دانهٔ خرمایی می‌خواهند ولی آب و خرما برای آنها نیست.

چشم به هم زده، چشم به هم زده کشتی راه افتاد ولی انگار که راه نمی رفت و جانور غریبی او را از پشت سر هل می داد. هر لحظه که جلوتر می رفتیم جانور خسته و خسته تر می شد و ما در سرب مذاب بحرالمیت کند و کندتر پیش می رفتیم و ناگهان ماه پشت وارو زد و صورت سربی خود را نشان داد. لبخند تلخی به لب داشت و صورت او را به هزارگونه در آب راکد دیدیم. چهره‌ای تلخ، چهره‌ای با لبخند، چهره‌ای مهربان، و چهره‌ای خشمگین با رنگهای مختلف سبز، سرخ، ارغوانی، کبود. چهره‌های اندرون دریای راکد باعث شد که کشتی از راه بیفتد. وحشت غریبی همه مسافران را گرفت و بی آنکه دیلماجی در کار باشد همه از شکوه و ناله همدیگر خبر داشتند. دست‌ها به آسمان بلند شده، همه خدا را می طلبیدند و بر شیطان لعنت می فرستادند. هرکس به دعایی متوسل می شد که کشتی راه بیفتد و به ساحل نجات برسد.

مرد کوری روی عرشه آمد و با آواز حزین شعری را خواند که همگان را به گریه واداشت، بی آنکه زبان او را بفهمیم. و مرد دیگری که از هر دو دست چلاق بود با تلاش فراوان التماس می کرد که ماه سد معبر نکند. همه و همه روی عرشه آمدند و از ماه التماس می کردند که راه نجاتی پیدا کند. عده‌ای با آواز بلند ندبه خواندند و ماه اعتنایی نکرد و عده‌ای به زبان غریب آواز دسته جمعی سر دادند و باز ماه اعتنایی نکرد، و عده‌ای لباس از تن برکنندند و با گریه به رقص پرداختند و ماه اعتنایی نکرد. وحشت همه را گرفته بود. اگر کشتی غرق می شد، هیچکس چنین واهمه نداشت. اما کشتی ایستاده بود و غرق نمی شد. دریا موج نداشت ولی امواج واهمه مدام اوج می گرفت. یک مرتبه از انباری کشتی دسته‌ای بالا آمدند. سر بریده‌ای را به نیزه‌ای زده بودند. جماعت را کنار زدند و به جلوی عرشه رفتند. بی آنکه دعا و ندبه و سرود بخوانند کله بریده بر سر نیزه را بالا بردند. لحظه‌ای هوا رنگین شد. آنگاه ماه درآمد، بسیار زیبا بود و کم کسی می توانست چشم به چشم ماه بدوزد. با لبخندی با صدای بلند گفت: ای وای یحیی تویی. و کله خشک بریده که بر سر نیزه بود جواب داد سالومه تو اینجا چکار می کنی؟ ماه و کله خشک هر دو خندیدند و کله خشک به ماه گفت: کاری بکن که راه بیفتیم. و ماه جواب داد به شرط آنکه در طول سفر باهم حرف بزنیم. کله موافقت کرد و ماه سری تکان داد و کشتی راه افتاد.

[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)

# لال بازی

قیچی و طناب



[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)

## لال بازی ها

لال بازی شیوه ایست که ساعدی آن را هنگامی که سخن گفتن امری یاوه یا ممنوع می شود استادانه به کار گرفته است. پانتومیم در واقع نزدیکترین رابطه را با ذات رسانه تئاتر دارد که حرکت پرسوناژها در صحنه است و اندکی صدا، و اینجا حرکت گویا مستغنی از گفت و گو است.

لال بازیهای ساعدی را بی اغراق، جزء بهترین کارهای تخیلی او باید شمرد. هر لال بازی کابوس نحسی است که خشونت و بیرحمی در آن موج می زند و به جز «طالع» دوازدهمین لال بازی او و آفرینش، امیدی به رهایی از چنبره قضا و قدر مسلط بر آدمها و اشیا متصور نیست. می پرسند این کابوسهای شخصی ساعدی اند یا کابوس فضای پیرامون است که در او انعکاس یافته است؟ بهتر است بگویم تقابل دو فضای کابوس وار خوابزده ای آشفته حال و جهان بیرحم سلطه گر است که هر یک به نیرو پیش می آیند تا راوی را در حرکت پرچ کننده ای غرق وحشت و نومیدی کنند. در لال بازیها، که شکل انتزاعی قصه های واهمه های بی نام و نشان و ترس و لرز و عزاداران بیل است، ساعدی به استلیزاسیون در فرم و ایجاز محتوایی کارهایش دست می یابد و آن فضای هول و هراس را در دایره باطل بسته پیش چشم خواننده و تماشاگر می آورد. دریغا که در اینجا از انتظار، امید و عشق هم کاری ساخته نیست، فاجعه از فراسو می آید، انتظار را به گلوله می بندد، امید را تشنه بر خاک وامی نهد، عشق را در موج گریه و مویه رها می کند. فاجعه از کجا می آید؟ از درون رابطه های سلطه آمیز، خفقان آور، نابرابریهای ضدبشری، از ژرفای سنت انهدام و زوال معیارها، از قلب ابتذال رایج که شیوه مرسوم شده است، از تسلیم و رضا که مرد عامی جز آن راهی نمی شناسد، از متن فقر و جهل که هر کوششی را به ضد خود خنثی می کند. این لال بازیها که شباهتی دور به آثار کافکا و بکت دارند، از اینجا و اکنون یک بومی آگاه حکایت دارد که در زنجیره خرافه، ترس، گرفتار آمده و سر رشته کارش را گم کرده است که راه رهایی کجاست یا دستکم گریزگاهی کو؟ در دوران سرکوب، ساعدی با نوشتن این کابوسهای فردی، که مصداق و



مفهوم جمع‌ی‌اش به نحو حیرت‌آوری گویاست و با گذشت زمان اهمیت بیشتری یافته‌اند و ابد مدت بودن خود را بیرحمانه به رخ می‌کشند، توانسته است وضعیت مردم بیگناه مظلوم را در برابر دروازهٔ بیرحم تاریخ‌بازان و کند و زنجیرسازان این عرصات خوف و حزن به درستی نشان دهد و متأسفانه آن امید که در پایان «طالع» با فانوس پرنور به دستی و کلید در دستی دیگر ظاهر می‌شود، در مقابله با این همه طلسمات و تمهید و توطئه چه بیرنگ جلوه می‌کند. یکی از لال‌بازیهای منتشرشدهٔ او را که پیش هنرمند معروف جعفر والی محفوظ مانده است در اینجا می‌آوریم.

## قیچی و طناب

صحنه خالیست. مرد اول خورجین به دوش وارد می شود. عجله دارد و هر چند قدم برمی گردد و پشت سرش را نگاه می کند و لبخند معنی داری می زند. نزدیک زاویه آخر صحنه کنار شیر آبی می نشیند و خورجینش را در کنار می گذارد، پیاله ای را که به شیر آب بسته است از آب پر می کند و می نوشد و پیاله را روی شیر آویزان می کند و منتظر می شود. صدای سقوط جسمی شنیده می شود و به دنبال، خنده شدیدی. مرد اول لبخند می زند و خورجینش را جابه جا می کند. چند لحظه بعد مرد دوم وارد می شود. قیافه وحشی و دهن بزرگ و نیمه باز دارد و بطور مورب راه می رود. قیچی بزرگی به دست راست و تکه ای طناب به دست چپ دارد. می ایستد و می خندد، قیچی را به صدا درمی آورد و توی هوا تکان می دهد. چند قدم جلو می رود. مرد سوم ژولیده و خسته وارد می شود که از شدت تشنگی له له می زند. طناب کلفتی به پایش بسته اند با زحمت خود را جلو می کشد. دستهایش را دراز کرده به التماس قیچی را از مرد دوم می خواهد. مرد دوم جلوتر می رود و قیچی را به صدا درمی آورد و می ایستد. چند تکه از طناب را قیچی می کند و تیزی قیچی را به رخ مرد سوم می کشد و می خندد. مرد سوم می پرد که قیچی را از دست مرد دوم بقايد. طناب را از عقب می کشند. مرد سوم زمین می خورد و ابتدا مرد اول و بعد مرد دوم به صدای بلند می خندند. مرد دوم دست به کمر به تماشای مرد سوم می ایستد تا بخود بیاید. مرد سوم دستهایش را دراز کرده التماس می کند و قیچی را می خواهد. مرد دوم قیچی را به صدا درمی آورد و مرد اول را نشان می دهد. مرد سوم بلند می شود و باز خود را جلو می کشد. طناب پایش را زخمی و خونین کرده است.